

Süleymaniye U Kütüphanesi
Hasan Hüsnü Pş
615
Eski

کتاب نزهة الارواح
لمولانا حسینی

کتاب نزهة الأرواح
لمولانا حسینی





بتوفیقش چو روشن دیدم آوان ‏ ‏ سخن را هم بنامش کردم آغاز

بگوای مرغ زیرک حمد مولی ‏ ‏ که هست او را سپاس و منت اولی

سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها ملکی را که ملکش بی انباز سبب
و درگاه لطفش درگاه و بیگاه بر درشتگان او باز است قدیمی که پیک
نیک رو و هم در دایرهٔ قدمش قدم ننهاد حکیمی که حاکم محکم رای عقل
در محکمهٔ قضایش دم نزد رحیمی که نسیم لطفش هر برگی را در بر گرفت
کریمی که قبول کرمش هر شاخ پاشکسته را بار داد صانعی که انگشت
ارادتش فلک را بی پای در چرخ آورد مبدعی که دست
مشیتش چهار طبع را بی بخیه در هم تافت **نظم**

یگانه گوهر کاریست و بالا ‏ ‏ نه او جسم و نه او جوهر تعالی

طبایع گرچه باشد ظلمت و نور ‏ ‏ همه الله و ربی گفته از دور

ازو اندیشه را اندر پیش مانده ‏ ‏ یقین هم در گمان خویش مانده

کالش روی هر اندیشه بربست ‏ ‏ خرد دانست از این اندیشه بگسست

چو اینجا بیخودی آورد هوشش ‏ ‏ عبارت را اشارت گفت خاموش

اشارت هم نهایت اقتضا کرد ‏ ‏ کسی کو دم زد اینجا خطا کرد

بی عیبی که در غیب و شهادت بی ارادت او شی نیست نی هستی
که مثل و وصف همه در حضرت او شیئیت امکان ندارد که گوی ابدا
زمان و مکان است پر عقل اینجا کمتر از طفل دکان است **شعر**

اگه از خویشتن چو نیست چنین ‏ ‏ چه خبر دارد از چنان و چنین

او ببینت اگر بجان نگری ‏ ‏ ای هوایی با آب و خاک مبین

نور حق را بدین پاک نگر ‏ ‏ نتوان دیدنش بدان و بدین

علم قدیمش بر دایرهٔ جزو و کل محیط است لطف عمیمش
بر دامن خار و گل بسیط است جانور را در دل سنگ نوازش
از اثر رحمت اوست سنگ را در دل جانور گدازش از
آیهٔ قدرت اوست گاه لطفش از سیب و نار باغی را صباغی
کند گاه قهرش از سیب نار باغی را داغی دهد مهندس
حکمت در ربع مسکون رقم تغیر تدبیر او کشد نقاش طبیعت

برفرش بوقلمون قلم تصویر بر تقدیر او راند گاه از سحاب نیسانی
شاخ نیسانی سرسبزی دهد گاه از ریاض ربیعی برگ ریاحین را سرخ
روی بخشد قدرتش را در سرباب قوتبیت نما واسطه آلت حکمتش را
در هر فصلی صنع ایست بی شایبهٔ علت **نظم**

زباد خزان صنع پاکش نگر	روان کرده برروی برگ آب زر
زنقره همه اوبسته هنگام دی	کمر بر میان همه جوب و نی
دگر باره نازان عروس چمن	هم از لطف او گشته گو هیچو من
نسیم بهار و سموم تموز	خود از دلیلست روشن چو روز

ای آنکه طاق وجفت را کد زنجیر تو ای نه طاق جنبری چو یک حلقه
بر در تو ای خار و گل را از کرمت آب در جوی و ای جزو و کل را
از نظرت رنگ در روی ای مثال عفوت عذر پذیر هر بی عذری
وای برات رحمتت عیدی بخش هر بی قدری ای رقم هستی کشیده
بر بالا و بست وی قلم نیستی رانده بر هشیار و مست **شعر**

ای همه تو چه گویمت کز همگان منزهی	هم زبیان منبدی هم زنشان منتهی
قوت فکر دم بدم موی بموی زد قدم	یک سر موی پیش وکم از تو نیافت آگهی

قومی را اندیشه بخود رسید گمان بردند که رسیده‌اند چون هر دو را

حکایت

حکایت برسیدند نیز شد که نارسیدند در این جاینی موافق ما آمد

راه تو فکر من بجایی برسید	کانجا زمن و فکر نشان نیست پدید
من کیستم وراه تو گو فکر کجا	جایی که خیالست همه گفت و شنید

الهی بیقین عقل ما خود نمائی بود هرچه عنکبوت نفس بافت همه هوایی
بود اثبات تو نفی او نی تشبیه و تعطیل نیست آن آیت را که
وصف تو می کند تاویل نیست هیچ ذره نیست که خورشید
نیافت اما که گوید که ذره خورشید را بیافت **نظم**

ای بوصفت بیان ما همه هیچ	همه ان توان ما همه هیچ
ای من و تو توئی خبا نک توئی	بی نشانا نشان ما همه هیچ
ما بکنه حقیقت نرسیم	ای یقین و گمان ما همه هیچ
هرچه بیند خیال ما همه نقش	هرچه گوید زبان ما همه هیچ

الهی کلام کلیم تست سبحانک تبت الیک و نه ای ندیم تست
لا احصی ثناء علیک ما متسلمان بی لسان این عقده را
در چه محل حل کنیم با خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای در
سر ذات لم یزلی بفردانیت معروف وای بوسعت لایزالی
بوحدانیت موصوف ای صدای ملکوتت قل اللهم مالک

وای ندای جبروت کل شیء هالک ای برقع جمالت الکبریاء ردائی وای عرصهٔ جلالت لا یسعنی ارضی و سمائی ای نیاز همه از کمال بی نیازی وای ناز همه از غایت بنده نوازی

شعر

زهی لامکان تا خاک نمناک — همه سر در نقاب ما عرفناک
بکبر از من اگر گشتم بهر دست — که چشم عقل را حیرت فرو بست
تکبر میدواند شیب و بالا — گهی در کنه لا گه سوی الا
درین میدان دلم بسیار بشتافت — میان لا و الا یک الف یافت
چو گردان حرف را با خود تماپی — الف را الف دید این طرفه کاری
درین حالت که حیرت بیهشش — ز وحدت سوی کثرت می بردش هوشش
چو بیند دل که هم خود شد حجابش — ازین معنی بهم برزد حسابش

ای عطا بخش خطا پوش ای جهانبان نهان بین ای نشان پریشان نواز ای یگانهٔ بیگانه گداز ای آنکه از در لطفت هیچکس برون نبود برون هیچکس از در لطفت نبود

شعر

ای از تو جهان همه پرآشوب — فکر همه در ره تو معیوب
کو فکر کجا همه چه گفتم — اینک ز حدیث خود شگفتم
اسرار ازل چو نیست مفهوم — کو علم و چه عالم و چه معلوم

الهی ای درخت عبارت نگنجید همه اسم بود و مرجه میزان طبیعت نسنجید همه رسم ای در تتق عزت بی نیاز از اسم و رسم وای در حریم کبریا منزه از جوهر و جسم

نظم

ای دل از تو در مضیق علم و عین — واله و سرگشته بین الاصبعین
ذات پاکت برتر از کیفیت است — چون کنم کین جنبش از خاصیت است
می برد واجبت ان اعرف مرا — ورنه کو اهلیت این صف مرا

الهی گرچه کارسازیت برای همه است بی نیازیت ورای عقل و ورای همه است بلعجب از بی نیازیت سگ صفت نابکار سگ از کارسازیت با شیر مردان یار غار سنگ بی دل از نظر لطفت سجاده گشته دل نی سنگ از اثر قهرت سجاده شده

تشنه لطفت از نم رود — تا خورد مغز در سپر نمرود
بی نیازیت چون سپر افرازد — کرم از ایوب طعمه سازد

فی نعت سید کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد از حمد خالق ودود درود نامحدود بران محبوب عاقبت محمود باد آن سیمرغ قاف قدس وان شهباز فضای انس آن صاحب صدر مسند رسالت نبیا و آدم بین الماء

والطین ان نازنین چهار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
ان طوطی شکر سرای وما ینطق عن الهوی وان بلبل بستان سرای
سبحان الذی اسری ان شهباز بلند پرواز انا سید ولد
آدم ان عندلیب خوش آواز و علمک ما لم تکن تعلم **نظم**

سبب آفرینش عالم	معدن جود و منبع الطاف
شرف دودمان آل قصی	نافهٔ سرطبلهٔ عبد مناف
همچو قدرش بلند رفته قدم	همچو نامش ستوده بود اوصاف
نردبانش فلک شب معراج	دیدبانش ملک بروز مصاف

ان ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی ان برید صاحب اخلاق
ولاینام قلبی انک لعمرک بجان و سراو سوگند بیت انک عفا الله
عنک گرد جان و سراو سپند بیت انک واللیل اذا یغشی
قیمتیست از رنگ رخسارش **نظم**

رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک	که بر بساط فلک شهسوار کونین است
زهی بلند کمانی که در صف دعوی	همه نشانهٔ او قلب قاب قوسین است

فتح نامهٔ رفعتش کسری در کار کسری افکنده دبدبهٔ رسالتش
قصر قیصر را درهم شکسته که برای دشمن بدر کامل بانگشتش

[illegible]

هیچجا هیچ روی بپشت نداد شیری که در هیچ جا هیچ روی بدشت
نیاورد ان پردلی که بیک نعره لشکری را دوباره می‌شکست
ان صفدری که بیک حمله قلعهٔ دوباره می‌فکند سخنش یک
روبه بود از ان در دل دوستان می‌نشست تیغش دو
روبه بود از ان در میان دشمنان می‌رفت **شعر**

شیر یزدان که ز نهیب خنجرش	خصم را نبرد چون در خیبر
بود از آسیب تیغ تیز او	جان دشمن از غزی در غرغره
اوست از ان قلب لشکر اسلام	شهر دین با مهر او نامبره
برفراز قدر عالی منظرش	من نگویم آسمان را کنگره
چون کم از یک نقطهٔ موهوم شد	در محیط مرکز خرگهش نه دایره

مناجات

ملکا پادشاها زبان ما را از هرچه زیان ماست نگاه دار
در دل ما هرچه سبب ذل ماست فراموش کردان قالب
ما را بتوفیق هدایت کرداری ده قلب ما را از تلقین
غنایت گنهکار بخش نوری ده که ظلمت آب و گل را
بباد برد بیم حضوری بخش که از فضولی جان و تن باز رهیم

خاموش کن

علمی که عطا کرده بعمل رسان به تیغی که زده نموده اهل ابر سان

ای کار همه ز تو فراهم
زان پیش که بیند از دو عالم

چون مرهم حمله مرا هم
از روی کرم ده آرزو کم

خلوتی ده که انجا ما و من نگنجد سلوتی ده که دو عالم را
بیک جو نسنجد شناسائی بخش بی پندار معرفت
آشنائی ده بی پندار در مجلس انس نشاطی فرست
بر بساط قرب انبساطی کرامت کن شعر

خود سر رشته گم کرد از تحیر
فضولی می کند نفس پریشان

دلم را از غم خود شادئی ده
درون را آشنائی بدون دار

ببخشی ده مرا و رای تغیر
تو دانائی که مجروحم از این ریش

بخویشم از بند غم آزادئی ده
به آمده نیکوئیم که چون دار

وقتی ده که اندوه گذشته بخوریم حالتی ده که رنج ناآمده بریم
بغرور وقت و حال ما را مغرور مکن بکمان نزدیکی ما را دور مکن
گرهی که نفس بندد بگشای راحتی که روح خندد بیفزای

ای خالق خلق و عالم غیب
ای از نظر تو کار ما راست

ایم ودامی و عالمی غیب
آراسته تو هرچه ما راست

عذر همه لطف تو پذیرد
رحم آر که جمله بی مداریم

کس را نکنی تو ناامیدی رد
سرمایه امید و بیم داریم

بی خمار تشبیه و تعطیل می توحید روزی کن نفی اعتماد
نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با اعتقاد
درست پیوند کن آلودگی ما را به یقین خالص بدل گردان
غفلتی که رفت بر ما مگیر تقصیری که آید از ما ببخش نفس ما را
با نفس برادری ده قدم ما را با نظر برابری ده شعر

دم نقدم فراغی بخش از این درد
بپاش از دلم تخم سعادت

غم فردا و دی تا کی توان خورد
بکن بنیاد و بیخ رسم و عادت

الهی با این وان گمدار کرم داغ تست اگرچه با غیر کرم در باغ
تست میدانی که نفس عاصی آلوده معاصی است و
ارتکاب مناهیش نامتناهیست امید وثقت اگر
چه طاعت نیست عنایت صادق است اگرچه استطاعت
نیست اندیشه را زبان کند ست و پای لال تنظیر از

عاجزی آمد نه از ملال نظم

اگر کار بکسی ساخته شود
ز دریای لطفت چه نقصان شود

امید مرا قاعده محکم است / اگر چه بدی بیش و نیکی کم است
بسی نفس امّاره آواره گشت / بسی گمرهی بر من گذشت
براه هوا گرچه تا زنده ام / دلم را تویی قبله تا زنده ام

فصل اول در مبدا سلوک

الهی این چه سوداست که ما در آن اسیر گردیم این چه تمناست که برخود تیز گردیم چه طوفانست که از تنور ما جوشید چه خمارست که عقل ما را پوشید چه خارست این که در دامن ما آویخت چه بادست این که گرد از ما برانگیخت شعر

ای غم همه سوی من عنان تافته / تا که مرا ز بون ترک تافته
آن روز مراد و چشم تو رخ نمود / برخود که کلیم من سیه بافته

ساکنان ملاء ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که ما للتراب و ربّ الارباب آری چه می توان کردن محمود را از صد هزار خادم و حشم چشم بر ایاز بود بنگر که ایاز را به نسبت چه برگ و ساز بود شعر

ما للتراب ورب الارباب

اگر باز شه بر در پیرزن / نشیند تو ای خواجه سبلت مکن
چرا در جهان افتد این بانگ و شور / سلیمان اگر گشت مهمان مور

درین حال اگر من بر آشفته ام / ملامت مکن نیکو در رفته ام

تخم حیرت در گل پاشیده که این معرفت است محال محبت در دل نشانده که این محبت است این ظلوم جهول را با امانت برسر با این همه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها خوش تر نظم
من خود ز غم تو میکشم بار گران

ای دوست مرا طاقت سر باری نیست / عقل ازین ولایت معزول اضحی

و مستقبل درین حال مجهول بر ساحل نیستی بدید آمد علم از آن غریقی در بیابان سهو می ورزد معلوم در آن هلاک نظم

تو آن صیدی که عالم دام تست / همه معلوم و علم افسانه تست
عجایب قصه مشکل حدیثی / که عقل از زیرکی دیوانه تست
همه مجلس حضور شمع خواهند / ولیکن متهم پروانه تست
تو ای مفلس از آن بدنام گشتی / که جای گنج در ویرانه تست
چه پیچاند ترا زلفش بگویی / مگر یک تار از آن در شانه تست
ترش روی مکن با دشمن و دوست / که این شور از میانه خانه تست

کجاست طاقت این کار و کراست زهره انکار دیدان خود عیب در رستین منظر در میان هر دو آینه است در وی نگر شعر

با سرشت جان که هم انبست … خنک آن کس که از خود آگهست

گوهری در میان این صدفست … یوسفی در نشیب این چاهست

پس این کوه قرص خورشید است … زیر این ابر زهره و ماهست

او را نظر نیست با تو ترا نصیبست با او بی ترتیب نظر

نفس را وجودی نه بی مدد نفس از آن نظر خبری نه **شعر**

ولولاکم ما عرفنا الهوی … ولولا الهوی ما عرفناکم

پیر هری رحمة الله علیه می فرماید که آهی ده که چون بر آید

هر دو عالم را کار بر آید شبلی گوید قدس الله روحه

طوبی لمن کان له فی عمره نفس **نظم**

رندم نه مرا شراب و شاهد هوست … نی چشم و دلم منتظر پیش و پس است

مستم نه ز هشیار و هستیم خبر … مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

نفس مطمئنه آنست که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه

الا بشق الانفس با دست آتش طبع و تشنیست

آب مزاج هم کارساز و هم خرمن سوز هم عقل کدا از

و هم جان افروز … نز تو بمن هر شب نسیم صبح را آمد سعادت

از تو پیغام آورد از من برد آرام را

در فصل بهار و ایام شکفتن ازهار هیچ نغمی خوشتر

و هیچ ناله دلاویزتر از آه مرغان سحرگاه نیست

و از چندین هزار مرغ که در پیش و پسند بحکم آن نظر

که صاحب این نفس اند ثلة من الاولین و قلیل من الآخرین

چرغ و شاهین را نه سودای گلست … زاغ و کرکس را نه بانگ بلبلست

چغد را گنج خراب آمد نصیب … بزم شه را درخور آمد عندلیب

آمد شد و اسطه دلیل معشوقست هر کجا نصیبست نظر بر آن موقوفست

اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی … فصادف قلبی خالیا فتمکنا

یحبهم و یحبونه نظر را با نفس اشارتیست تا ندانی که نفس را

اشارتیست ما لهولاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آدم

شد است موج دریا را مدام حقیقت این کار را گفتم تمام

نصیب کف از موج جست سرگردانی مقامات و احوال

همین است اگر دانی خواستند که شناخته شوی کفتند

باید که گم خسته شوی آنگاه هم او طالب آمد و هم او مطلوب

درآمدن محب و در رفتن محبوب سخن عطاریست **شعر**

بخود می بازد از خود عشق با خود … خیال آب و گل در ره بهانه‌ست

انجا که ازل با ابد پیوند و حقیقت تو بر مجاز خندد راهی که تو نوروی
نارفته به پایی که تو گوی ناگفته به این طایفه گفته اند که زنده
کیست که از خویشتن مرده است مرده کیست که خود را زنده شمرده است

فصل دوم در معرفت سلوک سالک

محرم این سخن را دو حالت روی دهد یکی سوختن بی تکلف
دوم ساختن بی تصرف ببین دو حالت در پروانه و موم موجودست
از آن معدوم موم و آتش می تواند بود حکایت پروانه با شمع اگرچه
معلومست اما صفت یگانگی در موم است صفت موم چیست
خود را گداختن و در آتش فنا کردن صفت پروانه چیست
خود را در آتش فدا کردن در حقیقت هر دو سوخته اند
اما پروانه محب است و موم محبوب **شعر**

پیدا شده در مقام معلوم	پروانه ز آتش آتش از موم
تا موم نگشت معدوم نور	تاب رخ او نگشت مشهور
تحقیق ترا چو موم کردند	بس نام ترا ظلوم کردند
انجا نتوان خود نشاندت	انجا بلقب جهول خواندت

این یامین را عجب حالیست بگر در صحرا در فزو در خانه برادر

در بار تو چون صباح ملک باقیه   این گفت و مگوی با تو در جانه اند
پروانه را گفتند خود را بر آتش مزن که زیانست ولا تلقوا
بایدیکم الی التهلکه فرمانست گفت یا ایها الناس لا تنافقوا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا **شعر**

کمال عاشقی پروانه دارد	که غیر از سوختن پروانه دارد

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میان پروانه و موم بواسطه
روشنایی آشنایی پدید آمده بود از آن وقت
که بر آن نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند
یک چند در آن دیار بی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می
بردند **شعر** وکانت بالعراق لنا لیالی
سرقناهن من ایدی الزمان   جعلناهن تاریخ الوصال
وعنوان المسرة والامان
ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه دیوانه
رسید غیرتی از نهاد او سر بر زد از پای در آمد و دستی
بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند
موم با او در سخن آمد و این دو بیت را بخواند **شعر**

گرچه شه داد خود تمام دهد
شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد
ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانه از سبک سری این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست

چو خود محرم نبودم در غم او
روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار
چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت ای جوهر گرامی و ای اختر بلند پایه ای در بزم صبح خیزان منبع نور و ای در عرصه شام چون کوه طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمایی وی سودازده که از غلبه حرارت رنگ صفرا گشتی با من بگوی اندیشه تو چیست موم دانست که پروانه صاحب سکر است عربده بسیار خواهد کردن از دل نرم نفس گرم بر آورد و گفت شهباز پاک بازوی هزار دستان عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت و یک سلطان تخت در بدایت حسن وجودی پیش از این گفت و گوی من

از عدم تا در وجود آمد دمی
سر بر آورد از گریبان این
پیش از آن کز خود نشانم آگهی
این حکایت گفت با من همی

تاب آتش سایه بر من فکند
تلخ تیری که بود از من بکند

القصه که هنوز خام بودم که این سودا می پختم که یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزاً عظیما

نظم

باد سحر این گرد نه آنکه بود
کان ذره تو در دامن او رحمت بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم
خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که روی از هم بر تافتیم در صحبت او بار نیابیم ممکن نیست که از وجد اشوم هرکجا که خواهد بود مرا از صحبت او گزیر نیست و از خدمت او گریز نی

بیت

تا کور شود از غم من دیده بدخواه
زین پس من و معشوق توکلت علی الله

پروانه چون حکایت موم شنید و تسلیم دلی او بدید با خود گفت از این اختلاف مزاج دردی پدید آمد بی علاج

شعر

دریغ این درد را مرهم ندیدم
امیدم وصل بود آن هم ندیدم
از آن کار مرا سستی بنیاد
که عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که هرآینه از دو کار یکی باید کرد

شعر

یا دل ز هوای یار بر باید داشت
یا در غم او ترک جان باید گفت

جون شمع درمیان جمع آمد واز دور دود نزدیک خود را
بخلق نمودم موم اوّل کفت جون باتشش ساخته بود و از حکایت
خود باز پرداخته در مشاهدهٔ دوست جنان مستغرق
و مستهلک بود که غیر ندید در حیرت از غیر تنش یاد نیامد شعر

اذا اشتغل الاقوام عنک بشغلهم	جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی

پروانه را جون سر و کار با او بود خواست تا سر خود کیرد
هیچ نوع دستش نداد که پای بر کیرد بکجد پای در دامن
کشید و روی از خلق بکردانید جون پشت بر دیوار
صبر نهاد شعر عشق آمد و کوشش تو به مالید
خود را نه طاقت کریز دید و نه قوت پرهیز یافت
افغان و خیزان روی بقبلهٔ مقصود آورد و حاجی وار
کرد حرم جون محرومان طواف میکرد و می کفت

قربت عن ناظری تلک الخیام	وعلی ساکنها منی سلام

مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از جیب و راست
برخواسته موم جون ستون خیمه در محل مشاهده
استقامت می یافت جون پروانه طناب غصه

در کلو کرده بود می تافت جون میسر نشد که دست از دو
بدارد عاقبت بر کردن خلق پای نهاد و صوفی وار کرد سر
معشوق جرخی بزد و کفت شعر

از دست فراق اکر امانی بودم	باشد که امید بیم جانی بودم
جون شانه همه کرد سرت میکردیم	تا یکسر مو از تو نشانی بودم

بس روی بر خاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن کرفت
و این بیت میخواند شعر خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد
از نالهٔ من بیامدش باک نخورد
بیجاره دلم ز من ببدان بکرفت از دست ستمهای غمت خاک بخورد
نور از شوق غربت و نظاره حالتهای او مشاهده می کرد
و از کرشمه سوی او التفات می نمود پروانه را یقین بود
که معشوق را بدو نظری هست ناکاه از کوشهٔ جشم
از میان خلق برو نکریست و دوست را نکران خود یافت
از غایت شوق این شعر ادا کرد شعر

الله یعلم ان النفس قد تلفت	شوقا الیک ولکنی امنیها
ونظرة الیک یا سؤلی ویا املی	اشهی الی من الدنیا وما فیها

منکم

خدا داند که چون شد بی تو جانم	ولیکن بر امیدت زنده مانم
ببین کان یک نظر ای زندگانی	مرا خوشتر ز عمر جاودانی

اضطراب و اضطرار چون بغایت رسید بر او ندا
کردند که ای مدعی پای خود را حبذا بخلق تمامی ما هذا الا الا
ببذل الروح **شعر** نمیر از خویشتن تا پای رهایی
که پیوند تو آمد این جدایی زنو این شکل و شیوه کی پذیرند
چو پا بر خود نهی دست تو گیرند
نه کس آرزوی منی تست حجاب اعظم اینجا هستی تست
بهشیاری قدم بر جای خود نه پس آنگه سر بزیر پای خود نه
پروانه بعد از طپیدن بسیار دریافت که این همه صفت
نفس ناپکار است چو او را محرم نیافت خود را محروم
دید زبان ملامت بگشاد و گفت **شعر**

ای نفس بلای این دل ریش توی	سرمایه محنت ای بد اندیش توی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست	با خود منشین که همدم خویش توی

بعد از آن در مقام استغفار آمد و عذر از رفته بود بدین
بیت منجو است **شعر** ارحم بقیة نفس فیک قد تلفت

قبل الممات فهذا آخر الرمق
با تو میگفتم که عشقت ناگهان خواهدم کشت از غمی این است
پیش ازین باور نمی بودت ز من
گر همی گفتم که کارم در همست
وقت آن آمد که رحم آید ترا بر دلم چون واپسینم این دم است
عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی بر آورد و در
آن حال با خود میگفت

تماشای چشم بر روی تو خوش است	ولیکن دلم از تو در آتش است

چو خود دیگر با نظر هم نفس گرد بدین یک بیت بس کرد

لا خیر من اجل الدنیا و بینکم	من الجوانح لم یشعر به احدا
خاک درت ای جان و دل از دو دیده بر	گر درد سری بود ببردیم و برفتیم

چون دیدند که بصورت و معنی تسلیم شد و ظاهر و باطن او
اطمینان یافت خطاب در رسید که ارجعی الی ربک راضیة مرضیه
بیا ساکه مرا آرزوی تست آنکه نشاط من تماشای روی تست لغز
بعد از رفتن او این سنت در میان مرغان که از جنس
او بودند باقی ماند همه را گفتند با اصل موافقت کنید

اگر وصل شمع میخواهید یعنی موتوا قبل ان تموتوا صد
هزار اختلاف ازین حکایت بپدید آمد و گفت وگوی
ایشان بسیار شد فمنهم من آمن ومنهم من کفر وما آمن
الا قلیل

مردی که وجود او عدم باشد کو	یکدم که موافق قدم باشد کو
از عشق بنام جمله خرسند شدند	آن دل که درو نشان غم باشد کو

فصل سیوم در مقامات سالک

دران حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون پای
بر سر خلق نهاده بود ایشان را آتش خشم بیاورده همه
را رگ گردن بجنبید و آن غصه در گلوی ایشان بگرفت
از غایت خودبینی زنخی بی زدند وار سیاه دلی دندان
تعصب بسید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت
و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرد و با خود میگفت شعر

ملامت گوی را چشمیست احول	اگر بر عکس بیند هست معذور
ترا گر از روی انگبین است	بباید ساختن با نیش زنبور

دشمنان شمع از دور ابرو ترش کرده بودند که پروانه بشرین کا

13

نزدیک دوست رسید شمع را دیدند که ساعتی بر وگرم
شد اما دران حالتش سر و نکرد چون آن معامله مشاهده
کردند یکبار بطعن آن دهان بسته زبان بگشادند
و کام نا کام خوش میکردند لوانهم عشقوا لما عذلوا
لوانهم عذلوا لما عشقوا پروانه را از ملامت ایشان
جگر خون می شد اما خود را بدین ابیات دل میداد

در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست	تا زهر بلا نمی‌چشی فایده نیست
خواهی که ترا بر در او بار دهند	تا بار ملامت نکشی فایده نیست

هردم روی سوی شمع میکرد و میگفت

اجد الملامة فی هواک لذیذة	حبا لذکرک فلیلمنی اللوم

چون مکنت او در محل قرب معین شد و حضور او
در حضرت نور منور گشت بایکدیگر گفتند ما هذا الا بشر
مثلکم یریدان یتفضل علیکم این تنک را کجا بریم که انحا
باد آورده که در خاک سبی غلطید نزدیکست که پیش آتش
آب روی ما ببرد پروانه را دران حالت این بیت یاد آمد

در عشق تو از دلم سلامت برخاست	بیگانه و خویشم بملامت برخاست

نشسته دلم با تو یکی دم براد | گر هر دو جهان قیامت بر خواست

بس کنند ما پر بال و پر داریم خیزند تا قدم برداریم گفتند موافقت
برمیان بندیم تا ان سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت
روشن بود خواست تا قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشانست
در بوته امتحان گداخته و قراضه دعوی بی معنی همه
را بر محک بینش زند تا قیمت خود بدانند و در حسب و داستان
حکایت ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش نکنند
گفت ای کوته نظران بیشتر آیید تا حکایت پر شکایت شما را
جواب باصواب بگویم و هر یک را معین گردد که پروانه
مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از
چه سبب مستوجب این منزلت گشته **شعر**

سالها خون خورد نافه تا که | بوی مشکی در مشام او رسید
شیشه خود را بهر آن نکند تا | قطره از می بجام او رسید

هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند
بر داشتند دعوی دروغ خود را طاقت ان فروغ ندیدند
و از نهیب ان صولت همه را سبلت سست گشت دیگر

را گفتند باز گردید که جای سرافرازی نیست و با آتش
سوزنده مجال بازی نیست   از و هر چند ما را روشناییست
ولی با او نه جای آشناییست
کسی خود را بر آتش چون پسندد   از این اندیشه بر ما عقل خندد
فریاد برآوردند که لا تحملنا ما لا طاقة لنا به گفتند چو میدانید که
مرد این میدان نه آیید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا **شعر**

اگر میکشی بار پیلان درآی | وگرنی چو اشتر مجنان درآی
گر آهنگ این بحر داری درست | بکام نهنگست منزل نخست
ور باغ جوی بی خار گیر | سر گنج خواهی دم مار گیر
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست | برو شمع معنی فروزنده نیست

فصل چهارم در نصیحت سالک

چندانک میتوانی بکوش این سخن را تا بدانی بکوشش زر اگر
فر تو نیست این گنجاییست که رنج بر سر این گنج اسبابی
تحمل محبت بی تحمل محنت محالست گوی از زد و گر چوگان
صاحب حالست
تو یک گوی درین میدان نهادش   کجا خواهی رسید از کوشش خویش

برو تسلیم چوگان شو زمانی | مگر یابی ز جان خود نشانی

پالوده علم مشو که آلوده مانی مست عمل مباش که مستعمل گردی علم و عمل دلیل عمارتست آنجا که معلوم است اشارتست و مرد و نشان بیگانگیست آنجا که حدیث یگانگیست

گر مرغ حقیقتی درین دام | با علم و عمل مگیر آرام
اندیشه حل مکن دل اینست | آن جمله رهست منزل اینست

عقلا علم و عمل اسم و رسم را اساسست هر دو نتیجه وسم و قیاسست سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم گزاردی اعادت کنی شنیده ام که امام اعلم و مقتدای عالم آن بظاهر و باطن صوفی ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه با چندان علم یک روز قضا نکرد اما نماز چهل ساله را قضا کرد و سراج امت بود خود را می سوخت و بدان خلق می افروخت شک نیست که دین دار اوست که درد همه را دار اوست

همه آزادگان کز رنجه جستند | زبان خویش و سوء خلق بستند
هنرمندی که ره را پا و سر دید | ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید

مطلب ابو حنیفه کوفی با چندان علم یک روز قضا نکرد اما نماز چهل ساله را قضا کرده

15

حکیمانی که دور اندیش گشتند | دوای خلق و درد خویشتن هستند
درخت از بار بردن هیچ و بر یافت | کجا هر شب سعادت این چنین یافت

هر که خود را گرفت گذاشته این راهست هر که از خود گذشت داشته الله است تا مزاج تو با مجاز مخلوط است اگر چه بسیار دوی دوی باقیست

هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود | آنکه بنزد اهل دل آن نظر آدمی بود

فوت نفس و قوت نفس از دو بدن رسم و داشتن اسم است عبادتی که از نهاد آید جز عادت نیفزاید اگر چه در چشم شب روان نمی آید اما چندانک باید روز نمی نماید

از بدان گر نیک بینی آن نه از فربهست | هر کجا ابلیس باشد کس نگوید بهست

طاعت رسمی بضاعت مزجاتست ترک عادت دلیل سعادت و نجاتست خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی راستی کاری امید رستگاری نیست

تا عکس هستی تو نماید در آینه | معبود تو خیال تو باشد بر آینه

عاشقان مشغول آینه باشند مغرور آیین نباشند

ایشان از دل کم و بیش رفته اند بترک عادت پیش گرفته اند
ایشان جز انس و جان نگویند سخن از انس و جان
نگویند دل شب داند که جگرشان سوخته ٔ کیست
نسیم سحر داند که چراغشان افروخته ٔ کیست
گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق
پرخون از دم ایشانست

الصبح یعلم ما ابکی العیون	فاسئل مباسمه عن مدمع الباکی

هر روز در کوی ملامت بردارند همه شب بیوی نسیمی
بیدارند عجایب قومی که باد صبح را همدم خود میدارند
و هر دم با او سخنی پردازند باد بحکم طبیعت بر خاک می
گذرد و پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد آخر
سخن باد اورد راه اعتبار شورش خاک تا بتیر آمد
و شد باد دست خود را اساسی منه که بی بنیاد است
شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه می فرماید
چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت
پاره خاک بران جراحت پاشیدند ندای شنید

که ای مجروح تیر از خاک چه راحت بغیر از نهان داشتن

عجب می آیدم ای گوهر پاک	که چون افتاده ٔ در دامن خاک
چو از خاک تو میخیزد غباری	بهل خود را چنین بر باد داری

فصل پنجم در بیان بدو فطره و احوال آن

چون تیر نقد بر از عالم غیب نشانی جان آدم را نشانه
ساخت و باد بی نیازی زلف پر پیچ و تاب حکمت را افشانه
زد این سخن با خاک در میان نهادند که پیش از آن
که آب بدو رسد و این جراحت سر کند احوال
تیر خورده ٔ ما را که دارد و حکایت این خسته را همچنین
سربسته نگه دار حتی یاتی الله وعد الله

نسیم اکنون لاله و نسرین بر آید	نفیر از بلبل مسکین بر آید
فرو افکند نقاب از عارض گل	دمار از لعبتان چین بر آید

خاک از این حکایت بغایت افسرده گشت و خشک
فرو ماند گفت این خسته را تیر بر جگر رسیده است
و پیکان در دل نشسته پیداست چگونه نهان توان داشت

راز عشقت گر بداند هر کسی از من مدان	من نمی گویم ولیکن چهره سدا می کند

آتش دل را نهان میدارم تا پیش خلق	آب چشمم میرود پیوسته رسوا می

دانستند که او هنوز صاف نشده است واوصاف ذمیمه در طینتش باقیست واین همه استبداد از نتایج آتشست

ای زر اگر رنگ تو دارد صفا	تا نگذاری نکنندت بها
گرچه بسی در دل کان بوده	پرده نشین باش که آلوده

در میان مکه وطایف خلوتخانه ایست ای مرده دل چهل صبح انجا زنده دار خاک چون از بادیهٔ حیرت قدم در زاویهٔ علت نهاد گشت

تا بر غمت میان جانم برسید	در عشق تو طاقت توانم برسید
اندوه تو ام ز پای تا سر بگرفت	این درد بغم واستخوانم برسید

حاصل الامر خاک از بی آبی خود را در آتش مجاهده می سوخت وجون راهب بهمینجا سر ریاضت می کشید تا از آن هشتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمهٔ ذات او بود بگذشت بعد از آتش بآب و ابر آتش سوگند داد چنانچه قرآن مجید خبر داد ولقد عهدنا الی آدم من قبل جون ملک حندی بوی برآمد واختلاف مزاج ان

17

شکسته بکمال اعتدال برسید صد هزار شجرهٔ طیبه از نهاد او سر بر زد

جون گل بکنار برگ بنشست	از غم سر و پای خار بشکست
از شاخ شکوفه جون جدا شد	صد گونه خوشی بباغ پیوست

مرغان ملک وملکوت هرچند سر بر زمین زدند وبمنقار نقار خاک را زیر وزبر کردند یک دانه ازین پیمانه بدیشان نرسید استادشان انبار جندین هزار ساله را در بر گشاد گاه برگی حاصلش نیامد

بسیار جو برگ ماشش گشتم ای او	دیدی که به نیم جو غم ماش نبود

ابلیس گندم نمای جو فروش بود از دکان فروش بر کشیدند آدم جو نمای گندم فروش بود از دو کونش بر کشیدند ابلیس بازاری بود به بیزاری کشیدند آدم بازاری بود ازاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند بدو جامه ده آدم بیگانه بود درخت را گفتند بدو جامه ده

تا جند دوی براه او باش	گر مرد رهی براه او باش

میران همه چشم اگر بدانی — ابلیس خودی اگر بدانی
آدم جودی دم از ندم زد — در بارگه رضا قدم زد

فصل ششم در بیان وحدت و کیفیت آن

فاتحهٔ عشق اخلاصست اما کسی را که از خود خلاصست بحساب ابجد یکیست یعنی دو و بحساب عشق الف اوست یعنی تو حساب ابجد در گرفتن انگشت است حساب عشق در گشادن دست جمع آن بارقام است و جمع این باقدام اگرچه هر دو را شمار بر تختهٔ خاکست اما آنجا خاک را بر تخته باشند اینجا خاک را از تخته بتراشند این محو و اثبات اگر نزا مشکلست در دل نگر که لوح محفوظ دلست

ازان پیشت نهاد این تخته خاک — که تا هردم شمار خود کنی پاک
چو بر تخته یکی باشد شمارت — برون آید حساب صد هزارت

الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک من الواحد یکی نزدیک سلطان بایزید قدس الله سره رفت و گفت شماری دارم آنرا عقد کن و هر عدد که می گفت بایزید از وحدت جواب می داد بیچاره درماند و گفت

که این چه حسابست گفت من جز یکی نمی دانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید دیت واحد بعد الالف همان الفست که الف میگردد شعر

در هر چه نظر کنم به تحقیق — جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز یکی نیست — احول که دو دید هست معذور

حکایه گویند احولی نشسته بود یک مرغ از پیش او برخاست دران حال ازو پرسیدند که احول همیشه یکی را دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست والا بایستی که من این دو مرغ را چهار دیدمی شعر

چون پردهٔ غفلتست پیشت — بنمود یکی هزار پیشت
آراسته شو بحسن و سیرت — تا راست شود ترا بصیرت
دانی که کج از چه میرود تیر — تا هست درون او برون کج

حکایه روزی شیخ لقمان سرخسی را رحمة الله علیه نزد ابوالفضل حسن قدس الله روحه که احسن وافضل عهد خویش بود درآمد او را دید جزو کاغذ در دست گفت یا ابوالفضل درین جزو چه میجویی گفت

همان که تو در ترک انی گفت پس این چندین خلاف چرا
گفت خلاف تو می بینی از من می پرسی که چه میجویی
از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا ببینی که
هر دو آب یک جوییم و درین هر دو آمد شد چه میجویم ترا
گردیده احول نبودی حدیث آخر و اول نبودی شعر ۴

ترا از صحبت تو کار خاست	وگرنه ظاهر و باطن کدامست
تو مغز عالمی از پوست بگذر	درین خطی که هو هو مست منکر
بباشد ما و من یا این آن چیست	بجز یک نور در کون و مکان کیست
اگر چشم ببینند روشنستی	ترا جنبش نه از ما و منستی

ای عزیز من بخود مگوی و بخود منگر که توحید تو شرک است
و معروف تو منکر کسی نبیند مگر او و او نه بیند مگر تو در
گفت که در گفت هیچ نیاید دریا طلب کن که گفت هیچ را نشاند

ای همچو خس آمده بساحل	جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش	غواص محیط خویشتن باش

فصل هفتم در تجرید سالک و حالات

روحی که مجروح عشقست او را از کارخانه حکیم دو صفت

داده اند یکی بندگی دوم آزادی یکی بندگی حقیقت
شریعت و آزادی حقیقت تصوف با هر که این دو صفت
همراه نیست از اهل صفوت آگاه نیست بندگی
حقیقت تبیین است و آزادی معرفت حق هر که دوی را
بدانست یکانگی را شناخت سخن حکیم سنائیست

چون تو در نفس خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

میان این دو صفت که شنودی صد هزار بار غیرت
عشق مدعی را غارت کرده است که یکی از صورت
بسیرت نرسیده اند و از عمل باطل نپیوسته اند جمله
مقصود سود دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند
همه را سر بلاهای فرود آمده از سر الهی محروم شده
رنگ ظاهر زنگ باطن ایشان گشته و نقاب اسم
و اسم نقاب جسم و روحشان شده شعر ۷

ای خورده شراب غفلت از جام هوس	مغرور مشو بخویشتن چون خس

ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی
مستی برود درد سرت ماند بس

بندگی انست که طاعت بدل کنی و ازادی انک قبله
بدل کنی بندگان ازاد دنیا و عقبی را دو بر ساختند
عام دنیا را دید گفت منزل اینست خاص عقبی را یافت
گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست
کنند مشکل اینست عام دوزخ دید مرد در بهشت مرد انست
که گرد دنیا گرد او نگردد وایه عقبی سرمایه او نباشد
لا یریدون الا وجهه و لا ذله نشان درویشان است یریدون
وجهه در شان ایشان است نظم

مارو بقبله جان ساخته ایم
بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
در اصل همه با خبان دور دوست
گر کون و مکان دور تک باخته ایم

دنیا و عقبی طالبان خود را همان گویند که هاروت و ماروت
یعنی انما نحن فتنه رابعه بصریه را رحمة الله علیه گفتند
لم لا نسالی الجنه گفت الجار ثم الدار نظم

گر هست ترا صاف دل روشن ابا
همسایه طلب نخست انگاه سرا

حکایه اورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی طواف
میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که

همچون آفتاب طلوع کرده بود چون از اوج حسن خود با برج
ان خاکی متابل گشت سحاد همچو ذره خاکسار شد و اتش
اندر نهاد او فتاد چون نگران حسن بی کران او شده بود
دستش نداد که پای بر گیرد و در میان راه آبی از وی بر آمد
و هم بر جای فرو نشست ساعتی پای در دامن کشید و
گریبان خود را بگرفت چون روی بر آینه زانو نهاد از عکس
روی ان زن که دیده بود زنگی در آینه ضمیرش بدید آمد
از دریای دلش خروشش بر امد بحر دلش موج
غیرت زدن گرفت

نه ان مرغم که باشم صید هر دام
نه ان بحرم که باخس گیرم ارام
نه بادم تا بهر کوی در آیم
نه ابرم تا بهر سوی در آیم
نه ان خاکم که افتد زیر هر پای
نه ان آبم که رو آرم بهر جای
توی مقصود اگر مشغول غیرم
توی معبود اگر نزدیک دیرم

درویش درین حکایت بود که آواز پر فزع و ناله پر جزع
بگوشش او رسید سر از خرقه بر آورد ویکی گفت
درین منزل ماهی بود و سال عمرش چهارده رسیده بود

همس ساعت از برج خود نقل کرد همچنین بمقا جا از ین جانب و ماجا
برفت مرد عاشق از فرو شدن ان ماه جون صبح صادق
خنده بزد و از گردش روزگار جون فلک در جرخ امد و گفت

عشق تو نظر بهر که افکند — از نیک و بدش بهم بپیوند
دل خانه صبر اساس میکرد — ان قاعده را غم تو بر کند
ان مرغ که از تو بال و پر یافت — دشوار شود اسیر هر بند
بلبل جو نسیم گل بیابد — در سایه خار نیست خرسند

جوانمردا بعد ازین نفس ترا جایی در رهست جهد کن با عشق در فراز
و نشیب نسبت خود را درست کنی جون از نزدیک و دور
دور خود را بد انستی هر آینه غیرت عشق با غیرت نگذارد
و بیک حمله جمله را آتش دارد

جو خود را در رکاب عشق بستی — در جو مندیش ازین بالا و پستی
جنان رو کز دو کون آسوده گردی — اگر بی عشق زنی سوده گردی

من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بیان ان نسبت است
و ان نسبت به یحبهم درست میگردد رونده ازین نسبت
اصل خود را می تواند شناخت که یحبونهم عبارت از ان نسبت

هر که عارف اصل نیست واصل نیست زیرا که از
وصول جز حاصل نیست

تا بی خبر از وجود واصلی — ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مبرست تا تو — در دام هوا اسیر غفلی
طبع تو مخالفست از ان رو — اشفته این جهار فصلی
تا یک دل یک نفس نگردی — مغرور خیال قول و فعلی

حکایه گویند که شخصی بر سر کوی ایستاده صاحب جمالی
برو بگذشت نظاره بیک نظر مبتلا گشت سر در پی
او نهاد و گفت مرد مرا بود ربوده تو شد معشوق شیرین
سخن موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما جنین مرغ زیرک
که تویی دریغ اید که در دام همجو منی افتی مرا خواهریست
که در زیبایی صد همجو منست اینک در عقب میرسید
جو کل باشد جه کار اید سپرغم — جو آب آید نشاید تیمم
سلیم قلب گوش بسخن او داشت و از نادیدنی
جشم ازو بر داشت در عقب نظر کرد هیجکس را ندید
معشوق از سر غیرت طبانجه بر روی او زد و گفت

شعر

ای مدعی ... دار اگر بوده منی با غیرت چه کار

برو جان ما در سر خویش گیر | چو عاشق نه‌ای کار خویشتن گیر
تو با این گدا بی گنه بغل | بدرگاه شاهان نیای مجل

فصل هشتم در دانستن قاعدهٔ طریقت

هرکه دعوی عشق کرد قاضی وقت دو گواه ازو طلب کند یکی ذکر مدام و دوم فکر تمام هردو متفق اللفظ والمعنی ادای شهادت کنند این دعوی بقطع رسد و خصم تسلیم شود جهد کن تا بکنه این نکته برسی و معنی این دعوی از خود بر

چون تو از حال خود خبر یابی | از دو عالم یک کرانه شوی
از درخت امید بر یابی | در میان از میان گذر یابی

عزیز من در برده که خیال راه یافت از هر برگی صد هزار نقش رخ نمودن گیرد و در هر نفسی چندین هزار شاخ و برگ پدید آید اگرچه سوزن از برای خلاص خود ... هیچ نسوزد اما چون ریسمان در او آویخته باشد و گره محکم شده ممکن نیست که جهد از آن میان بیرون جهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود تا آنگاه

خود

خود را همی کشد و ان نشان نیست علمیت شعر

جوانمردان زابا این علایق | گذر کردن درین ره نیست لایق
تو جهل خویش را دانش شمردی | نیادانی درین بند از مردی

عالم گفتار در عالم بسیارست عالم کردار بودن دشوارست این آیت را مفسر آن روایت نکند هرکه در وجود خود سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد و گرد زمین بگردد که زمین گردی
نه پایی
مکان و زمان را همان اگر مرد

در مقامی که حال مردانست | معرفت گوی علم چوگانست
تا تو از پا و سر همی گویی | راه خود رو نه مرد این کویی
تا ازل با ابد بپیوستست | حلقه بر در مزن که دربستست

منزل عاشقان جایست که جا نیست جانان طلبیدم کو را جا نیست جایی که عشق را مرکبست نه جایی که از آب و گل مرکبست جایی که در و چشمهٔ حیوانست نه جایی که در تن بر حیوانست نظم

برو جان بدر جایی طلب کن | سر خود گیر و سامانی طلب کن
بچین مملکت را دیو دارد | درین کشور سلیمانی طلب کن

ازین که گذشت لقمه حاصل … اگر زر بایدت کانی طلب کن

خود را ناجسته برجسته، که یافته‌ام هنوز تاری نارشته سرافراشته، که یافته‌ام جرعه ناچشیده سردرکشیده، که شکرست زنبیل پر از کرده، که شکرست برای تتمه چو موی در حلق مردمان مشو که چو موی خلق کردی استره در آستین مدار که چو موی حلق کردی مرید تتمه هم مردود هم مرید است مرد را از ترک مراد مزید است صوفی کیست که بتنه از گوشش بر کشد نه اینک پاره بشم با غوشش در کشد

ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود … آنکس که بجامه راه حق یافت که بود

تصوف تخم اقبالست که در بر آید نه آنست که از ادبار گرد سر در بر آید رونده این راه نشسته باید گوینده این حرف خاموش دفتر این عمل شسته باید و باد خود فراموش

مجردان طریقت جامه عیب کرند … بدین صفت که تو داری بدان تصفیه
بهر دری که رسی خم مزن چو طاق احسر … که اصل صفه بد صبر خانه کم نکند

اگر خواهی که سر از گریبان بر آری نخست پای در دامن کش تا پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد

چشم بر دوخته دار تا بجه بر روی نه افتد اگر درزی نفری معامله از درزی آموز از خودی بر دو بر خلق بر می دوزد دو سعادت راه درویشانست یکی کم آزاری دوم بسیار زاری **نظم** در مذهب عشق اگر درستی
با خلق جهان مکن درشتی

انده مرسان که باز جوشی … مخراشش گران بسی غو دتی

طایفه که اصل و داد ند همه را یکی بداوند تا تو یکی دهی و دوستانی کمان مبر که از دوستانی با خلق بخلق آشنا تا خلق نکردی پیچ حق دوستی بدان تا دوست حق کردی کس را هیچ روی بشت پای مزن کر دوست بتو نزند هیچ دل خسته مدار که خسته واشتر ند **نظم**
جوانمردا بران کس را که در حضرت نیاز آرد
چنان باید که موری را سر موری نیاز آرد
هر کجا باری نهی همانت بر دوار هر که را جراحت کنی بر تو سر نهد **شعر** خصم را کم مکن بهیچ سبیل
گر یکی پشه عاجز آمد پیل

هرچه کردی دلیل تست تو دان — بشنو از من کلام زبن ربان

نظر بر خیر و شر مدار ای بیخبر شرم دار از خواب پندار بیدار شو که مردان را این مذهب نیست یعنی و بسیار منکر که مرد بد نهاد مذهب نیست **شعر**

بدنیا توانگر نگردد کسی — اگر نیستت دست حسرت بمال
که چون تند باد اجل در رسد — نسیمش نه سیمت گذارد نه مال

خود را از هرچه داری پاک دار بیخود هرچه داری پاک مدار تصوف امّاره کشتن است نه هموار کشتن طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن بسجاده **شعر**

تا روی تو از قبله ریا باشد و بس — بگذر که همه هوا است بگذار هوس
خلاد بس نگرو و نه پر لعل مکس — صوفی نشود بجامه و فوطه کسی

تا پنداری که جامهٔ صوفیان دو تا هیبت ایشان شکر خدا نید و لباسشان یکتا نیست **حکایه**

یکی رسید از آن شیر بیشهٔ شریعت و استاد پیشهٔ طریقت آن مردی که سورهٔ او هل اتی است و آن جوانمردی که سیرت او لافتی است کرم الله وجهه که

زهد چیست فرمود که ترک ما یشغلک من الله تعالی

بیا تا جهان را بهم بر زنیم — زمان و مکان را قلم در زنیم
درین خار و خس آتش اندر نهیم — قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
بگردار بیم از غم نیک و بد — وزین خشک و تر خیمه بر تر زنیم

بزرگی سامی فرماید که الدنیا یوم و لنا فیه صوم هر قوت هر روزه دار قوت این روزه ندارد خلق را افطار و عده بعید است عید این جماعت از آن وعده بعید است خواجه سنائی فرموده است **نظم**

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

این ضعیف گفت که

صوفیان از دو عید دم نزنند — جز بسوی نیستی قدم نزنند

زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نتوانند کرد و زنده ندارند که قربان کنند

فصل نهم در کمال استغنا

سبحان الله چه لطیف مسکی که چندین هزار جگر را در سودای او سوختند شیرین شکری که صد هزار دل

در هوای او تنگ شد عجایب گنجی که چندین هزار جان
از برای او خراب گشت شیخ شبلی قدس الله سره
روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید

ایا سایل سلمی فهل من مخبر — یکون بها علم له این تنزل

نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر بیت

عالمی دیوانهٔ عشقند و بس	وصل معشوق از کجا آرد و کس

صاحب صدر دیوان رسالت لابل سلیمان دیوان
جلالت آن لشکرکش انا ارسلناک شاهدا آن کافر
کش ارسل رسوله بالهدی علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات با انگشت قرص مه را دو نیم کرد
و آفتاب از تاب او در حجاب بود هر کجا ابری بر آمدی
آب از چشم مبارکش روان شدی و فرمودی هذا
قریب العهد من امر ربی

ندانم تا چه حاصل کرد بلبل	که چندین نعره دارد در غم گل
چه دید از آفتاب آن ذرهٔ خورد	که در سرگشتگی عمری بسر برد

عزیز من حاصل حوصله حواصیل درین بحر بیش از مرغان

دکرست

ذکرست بیش از آن نیست که بر آب میرود بیت

مرغی که درین بحر گذر دارد گو	وان قطره که از بحر خبر دارد گو

موسی صلوات الله و سلامه علیه که کلیم مقام قربت
و ندیم مجلس عزت است از بس که ارنی گفت ارنی
از برای چه گفت انج بر کوه تافت اگر او یافتی انا اول
المومنین که گفتی و ما کان الله لبشر ان یکلمه
الله الا وحیا او من وراء حجاب شعر

گر یکی بر جوشد آن طوفان که بینم از تنور
اندرین صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور
آیتی از دفتر عشقش اگر منزل شود
محو گردد در حروف [?] نقش جمله انجیل و زبور

قسمت ذره اندر ازل از نور افتاب همه سرگشتگی آمد
چه نزدیک و چه دور هستی کواکب در آسمان معین است
اما نمودن ایشان با آمدن شب موقوفست شعر

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفت و گوی من و تو 5

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

عزیز من حقیقت دل و جان را همچنانست که صدف مرجان را تا قطره در صدف نهان نشد در بار آبدید نیامد

نظم

تو آن قطره که از دریا جدایی
چنین روشن بساحل چون نمایی

تو اگر موج دریا یار بودی	ز تو نام و نشان هرگز نبودی

فصل دهم در آغاز قطره

در فصل ربیع خواستند که ربع مسکون را از سر آبادان کن فیکون عیسی فرمایند و انعام و الطاف خود بعوام و خواص بنمایند فراشان صنع را اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط سازند و چنه بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهرهٔ حکمت بگردانند نخست باد صبا را فرمود که جاروب همت برگیرد و فرش اغبر را فراشی کن یعنی هر خسی که در چشم تو آید از پیش بردار و هر سنگی که پیش پای تو آید از پس دست افکن بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریا رود و دستبوس آن صوفی صافی

دل را که دعوی فتوت می کند و مدتی شد که در خدمت ایستاده است دریابد و از حیاض جود او برای ریاض وجود چند قطره آب دریوزه کند **شعر**

چون برق شد از غم تو هر دم نفسم	بی نعره چون ابر نبد یک نفسم
سرگشته چو ابر میروم گرد جهان	باشد بلبی بکناری برسم

چون بدریا رسید و دستبوس آن صوفی صافی دل را دریا و چندانک توانست آب برداشت و از آن آب صد هزار هزار قطره پدید آمد و هر قطره صد هزار هزار قطره شد و هر قطره صد هزار هزار جزو شد ابر را گفتند که باید که هر قطره آب بچندین ذرهٔ خاک برسد زیرا که

هست ما را بی ز عالم پاک   رازهای نهفته در دل خاک

در آن حالت که ابر آب را از دریا برداشت و پاره راه برفت چند جزو واصلی که الذین سبقت لهم من الحسنی سابقهٔ ایشان را بیان کرده بود و اولئک لهم الامن و هم مهتدون از خاتمه هر یک خبر داده یعنی که

قومی که برین بساط شاهند	فرزانه تر از ان سپاهند

از آن که نه در امید و بیم اند	در بزم محبتهم ندیم اند

بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکلی خود مایل شده اند
و از کنار ابر خود را در میان دریا افکندند باعث انبساط ایشان
چون از سر صدق بود و داعیه همت ایشان از دم عشق
دانستند که آن مرغان بحری در صحرا آرام نخواهند
یافت نخواستند که آن قدر سعی ایشان ضایع شود
زیرا که در علم قدیم شرط بود آن سعیه سوف یری اما
چون فرمان شده بود که ذره خاک بچندین قطره آب
پیوندد لایق نبود که آن قول نزول شود

از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند	وز جوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت

القصه اصحاب اعراف را که بمعارف دار الملک بودند
در میان بحر و بر موقوف کردند تا هم اصل را دیده باشند
و هم فرع را رسیده و هم بخاک پیوسته باشند
و هم دریا را دیده

میان آب و گل بادی بر آمد
میان روز و شب صبحی بر آمد

به بین اندر میان ظلمت و نور	یکی ذره ز مهر روشن تر آمد

صدف را که وجود او از اجزای خاک و آب ترکیب
یافته بود و از دیرگاه خود را با دریا آشنا کرده گفتند ای ابنیه
همت مریم دل چون در دل یم مر ترا بهمین دبستان خود
راه داده ایم این چند یتیم را که از خانه مادر و پدر بطلب
مادر و پدر را افتاده اند در بر خود جای ده بشنو اینک
دریا ایشان را در یابید در یاب

سروری می بایدت افتاده را	پیش از آن کز پا در آید دستگیر

دهان باز کن تا این چند عیسی نفس در تکلمت در آیند
لب بر هم نه تا این چند کلیم قدم در کنارت نشینند شعر

دوست هر کس گر نیک دارد در جهان
نیک را گر دوست داری گوی بردی از میان

دریا چو دریافت که اجزای او را بنام صدف عقد کرده
شوری در نهاد او افتاد و روزگار بر و تلخ شد
از قهر صدف کف از دهان او بر آمد و از غصه دلش
موج زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید و بعد از آن
گفت ای آنکه جزو و کل را از دریای حیثیت گذر نیست

وخار و گل را ز بستان احدیت جز نه

ای حضرت عزت تو والا	از کنت و کنه و لا و الا
ای کون و مکان ز پای تا فرق	در بحر محیط وحدتت غرق

صدف میان تهی را این پر دلی کجا بود که اجزای امر
غرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت حسن خطاب
کرد که ای دریا بغور این حکایت نرسی و از تعبیر این
معنی خبر نیابی از سخن این اجزا اوراق بگردان
که این چند قطره را صفت اینست که لا یعرف فهم غیری
سر خود ایشان بگذار که از هر یک درین چند روز
در شب افروز ظاهر خواهد شد و ایشان همه سرمایه
مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان خواهند
بود دریا بحکم این وعده آرام یافت و جوش از و فرو
نشست قطرها در رحم صدف چو جنین در صدف قرار
یافتند تا یک چندی برین بگذشت و حال بر ایشان
پریشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بودند
اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دید بر خود کری

بستند کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر چون
قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد و هر یک خود را
بر کرانه افکندند بعد از آن حال خود را بهر شکلی که بود نستند
در سلکی که دانستند نظام دادند قد علم کل اناس مشربهم

خلقی ز غمت در بدر کوی بکوی	مقصود توی ازین همه گفت و مگوی

بس بر وفق ارادت آن قطرها که شنیدی در بازار
حکمت بحکم طبیعت هر یک رنگی بر آوردند و خود را
در صورتی نمودند بعضی ارباب انفاس و بعضی اصحاب
نفوس شدند القصه تا این حجابها ظاهر نشد از باطن
من و تو سر بر نزد و اختلاف این و آن پدید نیامد والله اعلم

فصل یازدهم در اختلاف حالات

بیشتر خلقی سری در هوا کرده اند که ما را هوای درست
افسار ابلیس را به تلبیس گمان برده اند که افسر است
باش تا این شب بروز آید و خفتگان را هنگام بیداری
رسد سروران را بار بر گردن بینی و گردنان را دست بر سر
باش تا که بر افتد این نقاب   بگسلاند خیمه را از هم طناب

حکایت عجیبه جدا

این رواق شش جهت پنج در — با چهار ارکان او یابی خبر

حکایة وقتی بطریقی میرفتم در میان راه بکاسهٔ سری
رسیدم چون کیسهٔ مفلسان تهی گشته و چون کاسهٔ
مفسدان سرنگون افتاده با خود گفتم چه بودی که این
سرگذشت معلوم شدی تا سرنوشت او مطالعه کردی
در نقش کاسه نگاه کردم حرفی چند دیدم بخط عربی
نوشته که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش
که من کاسه بودم مرا شخصی مدتی بهزار ناموس
بر سر نهاده بود و از آرزوی که داشت بهر که
میرسید می گفت کاسه کجا نهم تا بیار چون مگس در
کاسهٔ هرکس فرو میرفت و بیکی در کاسهٔ او دست
کرد روزی درین بادیه می گذشت راه زنی بدو رسید
و او را دست در کاسه بگرفت و گفت میگفتی که کاسه
کجا نهم اینجا بنه و آنچ در کیسه داری بده

اگر مردی نگر در کاسهٔ خویش — وزین دم در سیه کاسه ببندیش
شکم دیگست و سر کاسه فرو بین — چنین در بند دیگ و کاسه مشین

ای نور چشم من

جمع کتب اعلی کرامی جمیع ... سوره مقام کمی نامه اکبر اعظم ... و معده بر مقاله ... رحم الله تعالی قائله و نوره و قدس سره ... و ... آمین

29

بهر تمه تراهم کاسه هست — ایا با دیده پیش خویش کن دست

میان وجود و عدم تزاید اشته اند حکما از یک طرف
گرفته و یک طرف واشته اند حکایت دی ویرمعلوم
کردی کان الله و لم یکن معه شی قصه فرو اشنیده
کل شیء هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم
هو فی شان ای خط موهوم که پیش و پس روی لله الامر
من قبل و من بعد اگر بالا و شیب روی هو الله فی السموات
و الارض اگر چپ و راست نظر کنی انه بکل شیء
محیط و اگر بیرون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر
و پا می طلبی هو الاول و الاخر

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه — بنیاد بباد دست از آن هیچ نه

گم کن بجهان حد وجود است عدم
نیکو بنگر که در جهان هیچ نه

من المهمات اللازمه

یکی بودست از ارباب تحقیق که با نیک و بد سخن نگفتی
و همیشه در خرابها نشستی بزرگی گفت بدو رسیدم گفتم
بحق معبود که خاموشی بودن را سبب چیست گفت ای

برادر کون و مکان در جنب حقیقت و ہمیت از دیم
جکویم و انج حقیقت خود جه توانم کفت **نظم**

درین اندیشه کردانم جه کویم	جه کویم جون نمی دانم جه کویم
ازان ساعت که بر کف دارم این جام	تحیر دارم از آغاز و انجام
زبان من جو محرم نیست با لب	فرو ماندم میان قلب و قالب
ز دل که نیم از تن جه برسی	درو کم کشته ام از من جه برسی
زهی حیرت که جشم راه بین راست	نمی آید بکفتن ان و این راست

عام سر بر کرد همه پوست خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو کذر داشت همه دوست دید انک پوست دید مرتبه حیوانی یافت انک دوست با پوست دید بدرجه انسانی رسید انک همه دوست دید ربانی کشت و لکل درجات مما عملوا و ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته انک همه پوست دید هیچ نکفت و انک دوست با پوست دید در کفت و کوی افتاد انک همه دوست دید هیچ نتوانست کفتن دور

جه کوید که بهره ندارد نزدیک جه کوید جون بهره ندارد اگرچه هم بکم صفت دور است من عرف الله کل لسانه ممانست متوسط در کفت و کوست زیرا که هنوز در نسبت وجوست اختلاف این راه از تفاوت نظر خواست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد بعضی موثر دیدند و بعضی با اثر دیدند بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر همچنین قومی در خود یافتند و قومی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم **نظم**

یکی خورشید دید و دکری نور	قیاس هر یکی باشد ز علم دور
بقدر جهد خود هر یک نظر یافت	که کرکس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را جون نظر بغایت رسید کفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه باعتبار انه الخالق للفرع و الاصول لا باعتبار الاتحاد و الحلول منتهی ازینجا بکذرد و اصلا پوست نه بیند جنانک شیخ شبلی رحمة الله علیه کفت التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر لا غیر فیها نهایتش اینست که شنیدی

معنی ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه
شبلی رحمه
التصوف شرک
نهایت التصوف

بدایت التصوف

بدایتش انست که مجنون بنی عامر گفت انا لیلی
ولیلی انا

من کیستم تا سخنم باشد بدو ... او و من و من او نباشیم جمله او
او و من افسانه آب و گلست ... گر تو از مغز آگهی یکدل او تو

خود را چه بینی در میان ای خبر جو از دوست که ما نندم
من خو نبک وما تا خبر انجا که تو بی گفت من صحبت تجا
انجا که اوست گوید نه تو مانی و نه جا خبر من هزار نعره که
می آید صداست اگر بگوش حقیقت شنوی یک
نداست **حکایت** از شیخ بسطامی بایزید نقلست
رحمة الله علیه نقلست که گفت یک بار در بیابان مکه را
بپایان بردم و با دل خرم عزم حرم جزم کردم
چون بکعبه رسیدم خانه دیدم دیواران از سنگ
برچیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیدم
این بنیادی ندارد بار دگر رفتم خانه و خداوند خانه را دیدم
گفتم هنوز حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم خداوند
خانه را دیدم بر جانم ندا کردند که ای بایزید اگر همه عالم

حکایت بسطامی

را نه بینی و خود را بینی شرک باشد خود را در میان مبین تا همه او باشد

از تست حجاب تو بین است ... شرط همه ره روان همین است
می بین و مگوی مذهب نیست ... می باش و مباش مشکل اینست

هر چه دانی مبین و هر چه بینی مدان این ره نتوان رفت بدین
و بدان میان جان و جانان فاصله نیست مقصود حاصلست

اما ترا حوصله نیست ... یکی از بزرگی سوال کرد که میان

ابوبکر و علی رضی الله عنهما فرق چیست گفت که در میان ایشان
غیر از فضولی تو هیچ نیست

تو از خود بر کران ماندی و گویی ... میان جان و جانان چون میان نیست

مردی را چشم بدرد آمده بود هر دم دوست بعیادت او
میرفت و گرد او بر می آمد چشم در جواب او گفت اگر مرا
این جراحت بود ولی هزار راحت بود **شعر**

طبیب این بند را از من چو بگشود ... مرا از صحبت پر پیر فرمود
نوای مسکین گزینیان خواری ... ز دست خویشتن بیمار گشتی

ای پاک و حدیث النفس با منبدی صاحب خلوتست و منتهی
صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری

میان جان و جانان فاصله نیست مقصود حاصل

حکایت عجیبه

وعزلت آنکه خود را از میان برگیری سهل بن عبد الله
تستری رضی الله عنه گوید سوی المعاصی حدیث النفس

چو بیرآمد اینجا دل از ما و من — تر از زور سد گر بگویی سخن
برون افکن از پیش پا سنگ خویش — درین پله خود را تو کم سنگ بیش

بیچاره طوطی اگر با خویش سخن نگفتی در زندان قفص نخفتی
تا با خویش همدم نشد قفص برو محکم نشد **نظم**

چون هستی نیست با تو در تو — سی می نه ترا چکا بنا او
تا دسته گل ز خار دیگر نخست — در گردن گلرخان بنا و نخست
اینه جو زنگ خویش بگداشت — از روی بتان نقاب برداشت

مهتر عالم علیه الصلوة والسلم را پرسیدند که
فرزند آدم را چه بهتر گفت آنکه نبودی یعنی ناپیدا آن دم بودی

طلب آفتست و ارادت وبال — وجودت حجاب است وجدان محال
تمنای قرب و خیال حضور — غرور است نشانی ای دور دور
جو این رشته در یکدگر یافتست — هر آنکس که کم می شود یافتست

عجب حالیست که هیچ چیزی بسایه نزدیکتر از نور نیست
و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست **شعر**

طوطی محبوس

حال سایه و نور

در دو دلم از شمار دفتر بگذشت — وین قصه بهر مجلس و محفل بگذشت
این واقعه در جهان نشنیدست کسی
من تشنه و آب و آبم از سر بگذشت

حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه
با درخت در سخن آمد و گفت مدتی مدید و عهدی بعید است که
دست در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افکنده و بدان
امید بس و پیش تو جنبیده ام تا چون آفتاب را با تو نظر است
و سر چشمه او روشن از تست از روز کار تیره من
چه کاهی عرضه داری تا همچنانکه تو بی حجاب پیش آفتاب
ایستاده من نیز بگوشه بنشینم و در و می نگرم درخت
گفت ای سایه عمر یست که من بر یک پا ایستاده
و خدمت میکنم و نیز از آن روز که سر بر کردم پهلو بر زمین
ننهاده ام و ترا روز و شب خفته می بینم **نظم**

ای بی سر و پا بهرزه مخروش — داری سر درد اگر نه خاموش
گر بار همی دهد تو میکش — ور زهر همی دهد تو می نوش
هر چند نمیرود تو میرو — بانگ همی کشد تو میگوش

[illegible] با درخت

ممکن نیست که آفتاب را بی واسطه بتوانی دیدن مگر در حجاب اصلی و فرعی که حقیقت وجود ترا داده اند زیرا که اگر نور بی واسطه بر تو تابد اصلاً و قطعاً ترا از هستی اثر نماند بعد از آن که نیست گشتی از تو چه حاصل

چه کنی وصل دلبری که ترا	دیدن او هلاک جان باشد امد
چه نشان پرسی از ربی که نخست	از وجود تو بی نشان باشد امد
چه زنی حلقه بر دری کانجا	تا تو باشی بیغم تو ان امد

ای سایهٔ بی مایه از پردهٔ خیال بیرون آی و این محال را بدرون خانهٔ خود راه مده از من سخن راست بشنو و خود را حجاب مبینگن که در کارخانهٔ حقیقت وجود تو مجازیست و از هر طرف گشتن تو بازی نام هستی بر تو بواسطهٔ منست و غرض من بودم که تو از سر حد عدم بوجود آمدی نخست مرا از خود بشناس آنگاه آفتاب را از من مشاهده کن تا همچنانک خود را بمن بیابی آفتاب را از من بدانی شعر

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ	رو ماتم خود دار که در سور نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت ترسد	می‌ساز بدین قدر که گر دور نهٔ

فصل دوازدهم در بیان دل و کیفیت آن

دل را قلب از آن خوانند که گردان است گردانندهٔ این چرخی گردانندهٔ او را طلب کن زیرا که تا تو دل بر گشتن داری نظر بر گشتن دل داری شعر

دل برای دوست خواهد مرد راه	تا توانی دوست بهر دل نخواه
نافه بهر مشک میخواهی رواست	مشک را از بهر نافه کس نخواست

صاحب دل را همه خون جگر قوتست آتش قیمت کنند یا قوتست دل خلق امن است و دل عاشق زر عین آن دست و پا و این بین الاصبعین پهلوی راستی نشین تا بدل برسی در پهلوی چپ نیابی از هر که برسی دل مدینه ایست پر از لطایف لا بل کعبه ایست عشق در وطن دل از هر دو عالم بری نه آن گوشت پارهٔ صنوبری

دلی که دلال میدان کبریا باشد	نه در طریق هوا مرکب ریا باشد
دلی که در نظرش نیک و بد نیابد راه	حدیث نیک و بدش نقط و دور را باشد

دل پادشاهیست جوارح رعیت او اما چون خبر یابد از معنیت او ای بیخبر تو با او نه او با تست جهد کن با خود آیی

جو ابی مار اندر پیچ و تابی — جو ماهی تار خود در پیچ و تابی
یکانه شو ز خود کانجا دوی نیست — طلسمی را بهم بر زن دوی نیست

حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم ان
نقطه نداده اند جون مهر بر درم منشین که قلب شوی
وقت سره کردی که صاحب قلب شوی عجب حالیست
سیم ناسره را قلب میخوانند و دل بی بدین درستی
را هم قلب میکویند نمی دانم چه حکمتست درین بازی یکی
بدست میکر دانند و یکی را بانکشت و بر دور الهی کار
کم هست می شکنند اما شکستن هر یک موجب ردی
قبولست این سخن کجا لایق هر بو الفضولست

یکی در چار سو کشته بهر سیب — یکی مرد و جهان نا دیده در دست
یکی سودا زده در کوی و بازار — یکی از سود و زیان خود بازار

اکر دل را بیابی بازن و انش ندهی ای بیخبر تو مصر جامعی نه
دهی هر که در جوهر شناسی هنوز خامست یاقوت را کهان
برد که رخامست سخن صاحب دلیست لی قلب
ان عصیت عصیت الله

کر تو داری دم شناسایی — مسک با خطل از چه میسایی

شنیده که السیف الوقت سیف قاطع این تیغ در میان
نهد اما وقتی که میان نماند صاحب دل را دمیان نماند تا
تو در وقت می نکری از و زادهٔ وقت اکر در تو می نکرد
ازادهٔ منتهی زادهٔ وقتست و وقت زادهٔ منتهی تا
نپنداری که این سخن ایست میان تهی نظم

ز پرده مرا کر داشارت سروش — بلندی کرفت این حکایت خموش
که ان مرغ اینجا پر و بال زد — دم بی مع الله در ینحال زد

اکر موحدی انباز مبادر یعنی نی کردی باز مباد

فصل سیزدهم در تصفیهٔ دل سالک

جوانمرد در هر صورت که هستی خلق را با تو سر کی همت
و همه شرکت از ینجا سبر بر میزند کم ایشان کیر اما ایشان
را کم مزن قل الله ثم ذرهم حیست یعنی در هم مزن عشق را احاصیت
انیست که بیخ هستی را برارد و درخت نیستی را دربرارد
کمال عاشقی از ین روی موافق بودنست نه منافق بودن

شرط ره عشق کار سازیست — اما نه برای سرفرازیست

با خلق جهان مزاج عاشق / چون شیر و شکر بود موافق
مانندهٔ خاک و باد دیوست / نزد همه و ز همه تهی دست

موافق را مقامی دهند اما مقام محمود منافق را در کی شاید اما در کل اسفل موافق یکی دلست و منافق دو روی این گلیست نشانده و آن خاریست خود روی اگر چه خود را بصورت بیاراستی بدین معنی نرسی راستی

چو طفل یکی گوشه گیر از میان / گرت چون کمر در میان درکشند
دو رویی مکن در میان همچو تیغ / اگر بایدت کز میان برکشند

هر که را مجالست که مجالست با این قوم کند گو هر چه مجالست از سر بنه زیرا که هیچ فضول را این فضیلت ندهند که خامست این آتش ایشان را نبرد هر که راز کامست بوی گل بوی نرسد

پر دلی باید که با رغم کشد / دردی این درد را در هم کشد
ذال زر را از پی سیمرغ برد / رخش باید تا تن رستم کشد

آنکس را که سر درویش از سر درویش است و در آتش همه از ایشی خود اگر گوید عاشقم عاشقست بر نمایش خود

پروانه چو از خوشی رهایی بودش / با شمع هزار آشنایی بودش
در چارسوی عشق سر و زر نخرند / نقد سره باید که روایی بودش

صراف عشق نه جبه و دستار گرم در بی جبه بدست آر عزیز من نه هر که مالک دینار بود دیار بود یا هر که سری یافت سری شد یا هر که معروف بود معروف گشت عالم حسین را بشناس و با یزید مباش سر دو را بدان و با یزید باش مرتبهٔ سهل بدشواری توان یافت عزیز مصر بعد از خواری توان گشت سید الطایفه جنید قدس الله سره را گفتند که چه یافتی فرمود بقطع المالوفات و ترک المجنات

برگ ره عشق نیست نوابیست / هر سو سخن او هم از جدا بیست
یکبارگی تو از دو عالم / جایی که نشان آشنا نیست
از قصهٔ خاک و آب بگذر / کان جمله حکایت هوا بیست
از کشتن آتش طبیعت / در خلوت عشق روشنایی ست
در عشق حدیث عقل کم کن / کین عیب نه بهر روشنایی ست

سخن خلق در شور مشو که از برای تو نگفته اند بسعی دیگران ..

که برای تو نرفته اند اگر آتشی داری بنمای وگرنه باد
مپیمای دامن در پای و پای در دامن مکش مصرع
اگر مردی خطی بر ما و من کش این زنار خشکست کجا بود عیار
زیرا که تو دامن از هم ازری جیست در جیب براور استین بر فسان
تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن
سر در گریبان کسی را در خورست که از سر گفت و گوی بحر بست
هر که را نظر بر جیب و استین است از و دامن بکش
که راست اینست اگر سر این کلاه داری نخست ترک سر باید
سر در گریبان راست اگر عاشقی بس هر جا رو میار
پیش هر جی خود را جو جارو میار هر دل که در غم نا دیده مباد دست
همچو خس در میان گرد و باد است

ای سبک سر که از گران جانی	آب خود بردی و نمی بینی
یک زمان در دو چشم شوخ نگر	کور گشتی مگر نمی بینی

اگر دری برای مردی و اگر نه همچو نامردان بزاری بمردی
سر گشته چه میروی تو چون آب بجوی
این بحر پر از آب حیاتست بجوی

حکایت وقتی بزمین مندر رسیدم مرغی را دیدم بر
کنار آبی نشسته بزرگ اندام بلند همت پاکیزه صورت
و خوب سیرت هر گاه که طبع او طمع طعمه کردی
بانگی از و در وجود در حال یک ماهی سر از آب
بر آوردی و نزدیک او شدی او بحکم عادت
ماهی را بکار بردی ای خود پرست او باش
باری کم از مرغی مباش
تو نیز از سر دریای بر آ ز دریای معنی گهر در بر آر
جوانمرد صاحب درد آنست که قبله همین درد است
هر که در پیش و پس دو د همچو مو شکست نه در بن معنی
هر یک مو شکست پیری مرید خود را نصیحت میکرد
گفت ای پسر چند از این کن و مکن کن لله و الا فلا
مکن در دل اندیشه این گوی نشنیده لا تتخذوا
الهین اثنین ان همه هر گردان و دیدن از برای
چیست دو دیدن است چون مرد به یکتایی رسید
از یکتایی برسید حکایت مذکری را پرسیدند که

چه گویی در حق شخصی که گوید امام ابو حنیفه چشم راستست
و امام شافعی چشم چپ است گفت چشم چپش کور باد تا راست هر دو را
بیند هر که چپ و راست گفت هرگز راست نگفت هر که
بس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت **نظم**

گر تو بصنعت یگانه گردی … گی در پی دام و دانه گردی
بینی دو طرف بچشم احتی … مادام که در زمانه گردی
در بحر محیط غوطه خورد … تا چند برین کرانه گردی
چون تیر ز راستی برون شو … تا کی چو هدف نشانه گردی

تا تو در میانه نیامدی کرانه پیدا نشد تا تو دعوی
نکردی مسئله مختلف نشد چون مخالفت حق میکنی باری
موافقت خلق عادت مکن الف از بسم الله می دزدی
واو در عمرو زیادت مکن

گیریم که یاد دوستان می نکنی … باری دل دشمنان چنین شاد مکن

با این وان بسنده مکن که نزد عشق نابسندست
نابسندست هر که از خورشید بگرمی خرسندست
إنّ الله جمیل یحبّ الجمال ومعالی الامور

تهمت سلیمانرا آمده بخانه مور دست در هر چه بری
پایدار نیست گل را چه میکنی غم خار نیست حاصل ازین
همه چیست یار نیک باید آنچ مقصودست ازینها تا که باید
یعقوب را اگرچه یازده پسر بود اما بی جمال یوسفش
کجا پسر بود این بجز آن که طاعت از امید و بیم ارند
بدلیل سببی نماید که همه بیمارند شنیده که خطوتین
وقد وصلت اگر وصلت ارزوست بدو قدم
پیش آی یعنی کردمی که بر خود بسته بگشای ای تردامن
در آن نی خشک نگر که چون درون خود را از هر چه داشت
تهی کرد با آدمی همدم شد ای سنگ دل از شیشه
کم مباش که چون باطن خود را صافی کرد با پری
محرم شد دینار را همچو کله بر سر نهاده و میگوید
که ترک گفته ام گفتار را می کشد او میگوید من
خفته ام سوف تری اذا انجلی الغبار افرس تحتک ام حمار
ببینی چو روشن شود این غبار … که بر لاشه یا بر اسبی سوار

فصل چهاردهم در دیباچه عشق

عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است همچنین دل
را گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز با آتش از آتش
نسبت کنند که آتش سوزنده بیرونست عشق سوزنده
درون است آنجا آهن را بر سنگ زنند آتش
در وجود آمد و خشک و تری که یافت بسوخت آنجا
آسیب فقر به نفس رسید از میان دود سواد الوجه
فی الدارین برآمد آتش عشق شعله زد آنکه دل سوخته
دیرینه بود در و آویخت و نیک و بدی که یافت از میان برداشت

بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش — گفتا که من آمدم تو پا بیرون کش
القصه جهان سوخت مرا در غم او — کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

معرفت را عقل آلت است و عشق حالت آن تدریج
خشت بر سر آب میزند و این تدریج آب بر سر خشت
عقل رنگیست بی بو عشق بویست بی رنگ عقل سنگیست
بی نمک عشق نمکیست بی سنگ عقل مرغیست در هوا
عشق هوا ایست در مرغ مرغ در هوا انظار کی هوا در مرغ
ادرار کی نظم چو عشق آمد ملا ای عقل بگریز

نه مرد آتشی ای بنده پرهیز

روان شد باد تند ای تشنه هش دار — عقابی میرسد ای صعوه زنهار

عزیز من عشق سخن گفتن دگرست و سخن عشق گفتن دگر
هرکه عشق سخن داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت
از منبر برآمد آنکه بگفت هیچ ندانست و آنکه دانست
هیچ نگفت سخن عشق را شکر میدان در زبان سخن
گوی و دهان سخن دان

طرف عشق از سر زبان دورست — شرح این آیت از بیان دورست
مدعی کی رسد بدعوی عشق — طالب نام ازین نشان دورست
ای بحرص و هوا کمر بسته — این حکایت از آن میان دورست

جوانمردا تحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گویست
لهم جزاء الضعف بما عملوا اشارت بسخن دانست
هرکه چیزی گفت صاحب این مسند نیست زیراکه
حدیث عشق مسند نیست اگر عاشقی برو و اینش
فهم کن برو اینش فراهم مکن این اصول را ارباب
وصول دانند از باب و فصول مجوی مجری این مسئله

از منطق الطیور هست جوابش از فصول مگوی این نکته‌ای است
ورای قیاس بگذر از قیل و قال بی حال مجلس میارای

ای عشق ندانم از کجایی	بیگانه نمای آشنایی
از یک نظر تو عقل کل را	بر هم زده حمله کدخدایی
از ره گذرت هزار فرسنگ	بازارچهٔ منی و مایی

عاقلا میل طبعی را عشق گفتن حیوانیست خوشهٔ
گندم را شجرهٔ خلد خواندن شیطانیست عشق یکی
دریای بی پایانست آینهٔ عشق را زنگار نسب
از آن کش با مرد و زن کار نیست

عشقست کلید این طلسمی که تراست	تا باز رهی ز اسم و رسمی که تراست

قبلهٔ عشق را از آن سبب جهتی پدید نیست که آویزش او
در شجرهٔ مبارکه است و آن نه شرقی است
و نه غربی نه عجمی است و نه عربی

ای نرگس سمن برای لب سیمین تن
وصف تو بدین زبان نیارم گفتن
چون سایه همی دوم من اندر پی تو

[illegible]

خواهی بخطا گریز و خواهی بختن

حکایة روزی مجنون در استنشاق جنون با قامت
چون نون وقتی که لیلی گریبانش گرفته بود و در دامن
دشتی میگشت صیادی را دید که آهوی را گرفته
بود و دست و پایش را بسته و بر زمین افکنده در بند
آن شده که سرش بردارد مجنون چون آن چشم سیاه
را بدید عالم بر چشم او سیاه شد و از غایت بیدلی
فریاد بر آورد و گفت **بیت**

حف الله لا تقتله و هی شبهة	بلیلی و قد راغت منه فرا بصی

چون نور دیدهٔ خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی
را و سافت گفت از مردی نباشد که آن پای مانده
را بدست صیاد گذارم و معلومی که داشت بداد
و آن دست بسته را از بند بگشاد عجب حالیست که آهو را
می کشند و مجنون آه می کشد

از آن مجنون شوم در مرغزاری	که گل چون روی لیلی کرد داری
از آنم بندهٔ آن سرو آزاد	که بالای بلندش زو نشان داد

ان الله جميل يحب الجمال بعضی گفتند او خود دوست و دوست خود هم اوست اگر قبلهٔ عاشق الخ افی بدید از این عرف تواند بود

پیوسته مرا باد در آتش دارد	گو زلف ترا ازچه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد ره خاک درت	چون زلف تو با خاک سری خوش دارد

طایفه را در بدایت عشق حالتی هست که دوست دوست را دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگ چشمی و بیک دلیست

در چشم تو خواب را تنگی هست	با خواب همیشه در سرم جنگی هست
زان روی که در رخت عجب می‌بینند	از آینهٔ تو بر دلم زنگی هست

مهتر عالم افضل الصلوات و اکمل التحیات چون نهایت این راه رسید فرمود اللهم ارزقنی حبک و حب من احبک

شعر

خاری که بر و ناقهٔ باغ منست
وان گل که بیافت بوی تو داغ منست

هر که بعین عشق رسید باب زندگانی رسید و هر که بر قاف عشق بنشست سیمرغ زاند است عشق او هم ننشست که کهن نشود آفتابیست که بس هیچ که نزود

شعر [illegible]

اری الایام تبلی کل شیء	واشواقی الی لیلی کما هی

عشق جوهریست بی مثل صفت او بمثل راست نیاید با وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که بنماید اما کسی اما کسی که تشنه است و تشنگی بر وی چیره شد و چشم او خیره گشت اگر سراب را سراب پندارد عیبش مکن

هر شب که من آرزوی روی تو برم	از مهر تو برخیزم و در مه نگرم
مه در چه حسابست ولیکن چه کنم	میدانم و همچنان غلط می‌شمرم

نسبت حقیقت با مجاز همان مقدار است که یک مشتری بر آسمان و یکی مشتری در بازارست هر که مهره بر دست نهند سوار نباشد اگر کودکی پای بر نی نهد سوار نباشد

این لعل گران بها ز کانی دگر است	این در یگانه ز نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست	افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

عاشقانرا در زیر زبان سخنیست که لب محرم نیست و تنگ دلانرا در سینه سریست که لب همدم نیست میان عاشق و معشوق گفت و گوییست که چو بگویی شنیده ن

چشم نتوان دانست جان و جانان را جست و جو بیست
که جز بسر ابروان نتوان نمودن

تتکلم منافی الوجوه عیوننا | ونحن سکوت والهوی یتکلم

این طایفه را روشنست که راز خود پوشیده دارند
یارای گفتن ندارند و یارای گفتن ندارند آری درستی که
درو ست و یا افتد فیمنش می شکند نقدی که با عیار
بی عیار گردد سخن مجنون است **نظم**

تحیر نا العیون بما اردنا | وفی القلبین ثم هوی دفین

هرجا که من و یار بهم باز رسیدیم | از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل یازدهم در حقایق عشق و کیفیت ان

زهی عشق که چون تیر راست نشد در شست او ننهادند که
چون تو زپی خود پوشیده نداشت کمان او نکشیدند
مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدریست
که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طلب خزینه

روند عشق دلاوریست که در خزینهٔ طلب میرود

عشقست که می کند به نیرنگ | نغمی که بگرد صبح دستان
مانندهٔ عندلیب دارد | در هر نفسی هزار دستان

عشق گوهریست از کان کان الله ولم یکن معه شیء
دور از من و ما و من الماء کل شیء حی ای برادر غمزه
معشوق را با غمزه کان عشق کرشمه ایست که کرشمه
ازان بر خلق عالم متجلی شود چنانکه همه راه روان را
روان از تن بر آید

شرطست بتان را که چو دربا زایند
از روی کرشمه شیوه بنمایند
که غمزه زنند و گاه زلف آرایند
اینها همه چیست تا دلی بربایند

شک نیست که زلف لیلی را شکلیست که
دل مجنون تاب ان ندارد بر عذار عذرا خطیست
که جز جان وامق عذرا ان نخواهد در لب شیرین
شکریست که سینهٔ فرهاد خستهٔ اوست در جعد

ایاز حلقه ایست که دل محمود بستهٔ اوست

تو چه دانی که عشق بازی چیست — در ره عشق سرفرازی چیست
هر که در عشق سرفراز شود — صعوه باشد او که باز شود
هر کجا عشق سر برافرازد — هر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی اثر آن ممکن نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت **شعر**

یکی از خلفا مگر روزی لیلی را از دور دید با بزرگان خود گفت این لیلیست لیلی بشنید گفت یا امیر المومنین بلی لیلی منم امّا تو مجنون نه ، باد حشمت و غبار حشمت نمی گذارد که بچشمت در آیم نظارهٔ حسن مرا دیدهٔ مجنون باید تا ببیند که در همه عالم باب روی جو ابروی خود طاق و از لطافت انشن عهد جوشم

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس — حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدا انرا از نماز و روزه گوی — عاشقان را از در میخانه پرس

عندلیب مست داند قدر گل — خضر را از گوشهٔ ویرانه پرس

عشق طالب حسن است و حسن ملاحت است نه صباحت عزیز من صباحت نقشیست بر روی دیوار ملاحت شیوهٔ از عین کار رندانست که از شور نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد **شعر**

فریاد که شور عشق پنهان گشت — دشوار غمی که سخت آسان گشت
ای حسرت وصل و هجرانم گشت — زان نیست دران جسم سیه ایمان گشت

مهتر و بهتر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات را سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو بهتر یا عارض زیبای یوسف صدیق طوطی شکرخای انا افصح جواب داد که انا املح صباحت را ملاحت بباید اما ملاحت از صباحت مستغنیست **شعر**

کرشمهٔ تو جهانرا فنا منست لطف
چه جای خال و خط و قد و قامتست لطف
ببین در آینه یک شیوه که چشم تو کرد
مرا چه حاجت چندین ملامتست لطف

عجب که هیچ و خم زلف تو نبود دلم	هنوز در طلب استقامتست الف

بدین صفت که تو برهم زدی سراپرده
چه جای توبه و زهد و سلامتست اخر

ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما بدانسته
که چیست عاقلان مقصود جمیل دیدن جمال خویشست
آینه که در روی بهتر نماید هر آینه قیمتش بیشتر است
چنانکه مغز و پوست اشارت از هم باز است اما چون
بر آینه عکسی یافته است و نظارگی بحکم تقابل ان اثر
دریافته ازینجاست که در هر ذره بقدر تابش نور
حسن تعلق عشق سلسلهٔ شوق را در حرکت می آورد
تا همه خلق مشغول ان شمع اند و حواله باین و ان کرده
پس هرکجا ان نظر بیش ان تعلق بیشتر تا بحدی که صورت
از میانه محو می شود و همان تعلق با اصل باز میگردد و از اینجا
گفته اند که المجاز قنطرة الحقیقه اگر معلوم کنی هرکجا
نظر حسن بکنی غلبهٔ مجاز بر حقیقت ازینجا بی نگر

تو از خود زیر باری من چه گویم	به هر در نفس خویش از تن چه گویم

ترا هم عقل تو اول غنیلست
عجایب حیلتی این را چه حیلست

تکبهم و بچگونه چیست نظر را با نفس اشارتیست نی میان
حسن و عشق عبارتیست از میان ان دو می اندیشد
من و تو هم راهست و جان را با ان جهان ارامگاهست
مثل صبح را پرسیدند که سرد و خنده ای
تو از چیست گفت از خروش خروس میخندم زیرا
که نسیم را با من نسبتیست چوانم فرا یاد می اید او هم
در فریاد می اید خروس این حکایه چون بشنید گفت من نیز
درین گفت و گویم نمیدانم که چه میگویم شعر

عجبا میکنم ای خبرت خود	نمک با تو من بیچاره در تنور

ناله عشق اثر حسرت است و حقیقت حزن از میان
تعلق عشق و نظر در وجود می آید و علایق که لایق نیست
از راه برمیدارد و پیوند عشق با عاشق زیادت میگردد
بوالعجب پیوندی هیچ نوع راست نمی افتد و این نسبت
انست که نسبت اصلی نیست بلکه وصالیست

عشق آتش تیز آمد و دل موم است
تا ساختن هر دو بهم معهود است
پرسی که غم عشق چه دارد با تو
با سوخته نسبت نمک معلوم است

حکایة قصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم بیاتی بدین زیبایی و شخصی بدین رعنایی را تبین که از بی همی نگاشته اند این حکایت را از هر نوع کرده می بستم صورت به زبان حال گشاد و گفت ای غافل اگر چه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا	چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانهٔ خلق	نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام برهنه شده ام و همه بر من می گذرند و شب و روز قایم مقام منم و نسیم کو انجا به دگران می برند بخی شد که روی بدیوار آورده ام و حیران مانده هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ را سبب چیست و انگیختن این نقش از چیست

نباید که ناگاه خاکم کنند	وزین روی دیوار پاکم کنند

نه از بود من هیچ سودی مرا	نه اندر حقیقت وجودی مرا
شب و روز در محنت و اندهم	ز هر نوع خود را ولی میدهم
ندانم کیم من برین رهگذر	نه از آمدن نه ز رفتن خبر
اگر نیستم چیست این رنگ و بو	وگر هستم آخر چه چیزم بگو
درین خاکدان باد پیموده ام	همه عمر نقشی نموده ام

محققان گفته اند النهایة هو الرجوع الی البدایة از اینجا معلوم می شود که هیچ معلوم نمی شود حکایة یکی از مشایخ طریقت مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد ازو سوال کردند که بکجا رفتی و چه دیدی و چه باز آمدی گفت به سکر رفتم و آفت سکر دیدم و بحیرت باز آمدم

ای مست کل این شور و غوغاست ترا
این مایه که مانده این چه سوداست ترا
ای سایه که همسایهٔ خورشید شدی
ای ذره بگو که از کجا خواست ترا

فصل شانزدهم در سلوک ملکوت و حیرانی سالک

عزیز من همه حیرتست و حیرانی اگر خواهی که بعالم

حی را بینی دم از آشنای زدن نشان دیوانگیست به یگانگی
حق که آن همه بیگانگیست

شعر

خورشید ندیده چشم خفاشش	پیش از من و تست این سخن فاش

ای مدعی که یک مشت خاک و بادی ترا نسبت همین بس
که با عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود در ادب
چنانکه مشربی از آنک خود را بی

حکایت

وقتی مرا اتفاق سفری افتاد از مخالفت روزگار روی
بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دویدم تا بدمی
فرا رسیدم ویرانه، چند دیدم چون دل غریبان
درهم شکسته و دیواران چون محنت عاشقان برهم
نشسته دمی بطلب همدمی از چپ و راست بشتافتم
گردان دیار دیار بیافتم از هر طرف که نگاه کردم جز
باد هیچ جنبنده نبود و غیر از هیچ نخواست و جز آب
هیچ رونده نیامد ساعتی شد جغدی را دیدم از
صحرا در آمد و بر سر دیواری بنشست و بحکم
عادت بانگ میکرد و نزدیک او شدم و گفتم

ای عنقای قاف عزلت و ای همای هوای وحدت
و ای سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار دستان بستان
تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من
رسیده بود و بادها در زیر این باری شدم که صحبت
تو چگونه باز یابم

در پیش رسیدم اگر نشسته آمده	المنة لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام اندر ظلمت	ای ماه تمام در شبست آمده

از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت ای بلهوس تو در
عمارت و من در خرابی از صحبت من چه بهره یابی

نیست بنیاد زمانه پایدار	روی سر خود گیر و دست از من بدار
خویش را رنجه مدار از بهر و پند	چون ندارد این اساس او مدار

بیش نخواست که آوازی کند بر خواست که پروازی
کند وان از نخوت و منشش نبود بلکه ای همنشین
نبود گفتم نخی آنک باطل را بحضرت او راه نیست
که یک دم توقف کن تا دو دم با تو بر آرم شعر
چیست حالت درین رباط خراب

هر چه بپرسم مرا بگوی جواب

آگهم کن ز راز نهانش	داستانی بگو ز دستانش
چه رسیدت که آرمیده نه‌ای	چند گردی اگر رمیده نه‌ای

جغد از دل گرم آه سرد بر کشید و گفت

مرا هم با من آمد گفت و گویی	نیارم گفت با کس هیچ رویی
ز مهر گنج در ویرانه کردم	ازین سودا چنین دیوانه گردم
چو خورشیدم نمی‌تابد ز روزن	سر دیوار از آنم گشت مسکن
از آن خانه که بی پا بست و در	چرا چندین به دیوار آیدم سر

من گفتم آغاز این نیت و ابتدای این امنیت از کجا خواست جغد گفت وقتی بیمار بودم و زحمتی بسیار بمن رسیده بود چون اندکی صحت روی نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت مالیخولیا در متخیله ظاهر شد و سودای گنج در باطن متمکن گشت مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودا همی پخت

از هر که نشان گنج می‌یافت	خود را ز هوس چو مار می‌تافت

46

بعد از رنج بسیار گنج نامه‌ای یافتم در و نوشته دیدم که ای گنج تو مطلبی در ویرانه‌ها باشد هر که طالب عمارتست ویرانه نباشد بدان امید عمریست که ترک عمارت گرفته‌ام و طواف این خرابه‌ها را همه عمر حج و عمرهٔ خود دانسته هر نفسی در ویرانه‌ وطن سازم و با گنج نهفته عشقی بازم

شعر

از غم گنج روانم ساکن کنج خراب
همچو مستی کز غم آب نبودش آرام و خواب

بدین امید خود را زنده دارم	که خواهم دید روزی روی یارم

با جغد گفتم که همیشه زمزمهٔ میکنی بیان کن که چه میگویی ندانم که از آن ترانه چه مقصود است جغد گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را جنسیت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از و خبری باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر سر دیوار که می‌رسم میگویم

شعر

ای آنکه از لطافت صد چند آفتابی
بر ذره خود آخر وقتست اگر بتابی
نتوانمت که آرم مهمان خود ولیکن
ای گنج اگر در آیی دارم بسی خرابی

گفتم هیچ پیداست که آن گنج نهان از کجا روی نماید یا این در بسته که در سینه ما نهی چگونه گشاید گفت آری حرفی یافته ام اما بیان نمی کنند تا ... شنیده ام اما نشان نمی دهند.

حدیثا سمعناه فی ما مضی	یسمی الوصال ولم یرزق

با این همه میدانم که آن گنج از این کنج ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این ویرانه ماری می بینم که صفت او در شمار نیاید

نه مارست بل اژدهای شگرف	تنش از سر و پا چو دریای ژرف
اگر یک دم خویش در هم کشد	همه دشت و کم را بیک دم کشد

زهر ره که خواهد گشاید دری
ز هر سو که خواهد بر آرد سری

ابا

شک نیست که این پرشکنج ماری که در خفته است سراینه بر سرش گنجی نهفته است چنین رفت از ازل اندر این کار

که گل با خار باشد گنج با مار
عسل با نیش زنبورست پیوست
شکر را نیز غوغای مگس هست

حکایت من بشاگرد رسن تاب ماند که استاد را گفت این چه هنرست که مرا آموخته که هر چند کار خویش پیش می برم پس تر میروم

بیت

هر چند که من بجستنم از غم او	کار من دلسوخته زان خام ترست

این بگفت و از من درگذشت و حکایت او افسانه گشت

تا چند نشست در ویرانه سوخته	برآمد برآمد گنج بنشست
مکن ویرانه خود را تو آباد	مشو رنجه که بر بادست بنیاد
اگر چه گنج را پنهان نهادند	نشانش جمله در ویرانه دادند
خردمندان درین کوی مجازی	همان بهتر که با ویرانه سازی
ترا صبری بباید با همه رنج	مگر برخیزد این مار از سر گنج

حکایت

دودی کجا میرفت مرغی بدو رسید گفت

ای مسافر سیاه پوش تنم گرم میروی عزم کجا
داری گفت آری یک چندی در میان خار و خاشاک
با یک دو دم خشک خانگی می آمد قناعت کرده بودم
و لقمان صفت بی لقمه در کلبهٔ خود بسر می بردم ناگاهی
بادی تند بر آمد و خود را انگیخت برمن زد و خانگ
آتش در نهاد من نهاد اینک از دست او سر در جهان نهاده ام

دلی راکه عشقش گریبان گرفت	ملامت مکن گر بیابان گرفت
ازان بر من این کار دشوار گشت	که عشقش همه کار آسان گرفت

دود گفت ای مرغ از سر گردانی هیچ میدانی که مقصد کجاست
و چیست مقصود گفت ای غافل هیچ درین سودا که میروم
ندانستم و نه این را میدانم که هرچه هست بیاد می
باید داد انکه گفت توجه باشی گفت لا شیء عبده
مملوک لا یقدر علی شی

ما هیچ کسان هیچکاره ایم	از هیچ کمیم و در شماریم
چون هیچ نه ایم بس ز هیچ	این واقعه چیست هیچ در هیچ

آتشی در نی افتاده بود و می سوخت نی

گفت

48

گفت ای آتش چه کرده ام که مرا چنین میسوزی آتش
گفت ای نی دعوی بی معنی کرده گفت چگونه
آتش گفت میگویی بینم و همچنان در بند خویش مانده
و شب و روز برگ خود میساری لم تقولون ما لا تفعلون

فصل هفدهم در بیان کیفیت نفس

درویشی حسین منصور را گفت مرا وصیتی کن گفت علیک
بنفسک ان لم تشغلها شغلتک بر تو باد نفس تو
اگر با او پیکار نکنی بیک زخمت پیکار کند و اگر تو
شبیخون نبری برد او خود ترا پیدا رکند پیش از انک
از پای در آرد کاری بدوست او ده تا غباری
بر رویت نیاورده است باری بر پشت او نه
شعر

ترا با نفس کافر کیش کارست	بلا امارش کیر این طرفه کارست

شیخ ابوتراب نخشبی را رحمة الله علیه شبی در
در خواب دیدم از وی پرسیدم توبه چیست گفت
گفت شکستن گفتم بیان آن چگونه باشد گفت شکستن
هوای نفس عزیز من در اصل و فرع تندیه است

با نفاق همه خلاف او پسندیده است نفس علی هجو
بغلبیت پرموی اگر برکنی درد کند و اگر بگذاری بوی اینج
ز ما و منی شد جسم انسانست اینج از ما و منی گفت نفس انسانست
دشمنیست بصورت دوست روی بیگانه ایست نظاره آشنا خوی

نفسیست سبک پیشه همی ماند راست
چو بانگ میان تهی ز روی سخن گواست

روبه صفتست و غراب فم گوش دهد
آشوب پلنگ دارد و گرگی دغاست

رونده تا به نور انفعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیراکه
اصل او را با فرع از اینجا وصل کرده اند سرشت
او از تو و نه صفت منفصلست و سرشته او بجز از
یک نام متصل کلمه ایست که پیست و نه حرف
علت اوست مسئله ایست که معنا در دو ملت
رخصت اوست   چه هیچ نیست نفس آدمی زاد

کز و هم درد و هم درمان توان یافت
همش پیدا و هم پنهان توان دید
همش دشوار و هم آسان توان یافت

ازو

از و هم زهر قاتل می توان دید
در و هم آب حیوان می توان یافت

اوست که در عین توحید دویی اثبات کرده اوست
که با چندین حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چون
اثر صفات و انفعال بود معرفت او و دلیل انوار وان
گشت مزاج او از قهر و لطف چون مخالف نمود
انصاف کمال حالتش بی کمال شد

پدر گز من روانش باد خشنود
مرا از راه لطف این پند فرمود
که محکوم سگی بودن درین راه
به از حکمی که راند نفس بدخواه
گرت مار سیه در آستینست
به از نفسی که با تو هم نشین است
درین معنی بسی کوشش نمودم
درستست آنچ گفتند آزمودم

نفس را همواری در سرشت و چه جهت بلند پست بگردد
و هر که از این جهت براستی نرسد حق بر سرشت نگشت
اگر عهدی کند ناپایدارست حکایت او چون حکایت
گربه روزه دارست

که چون روی ناکه فرامش کند
همه زهد و تقوی فراموش کرد

هرکه در بوتهٔ اتنوّی خود را نگداخت مهر شکستگیش درست
هرکه در قرارخانهٔ فقر خود را نباخت اگر دعوی کم زنی
کند تمام نیست **حکایت** از بزرگی پرسیدند که فقر چیست
فرمود که الفقر هو الفقر یعنی کمال کم زدن کم شدنست و
دیگری را همین سوال کردند عفت الدیار محلها و مقامها
ازین همه اشارت بفنای اوصافست همت درویش
در بند اهتمام نیست تا توکل نبود نگذاری توکل تو تمام نیست
غافل شب و روز در پی غم روزیست خاکش بر سر
که ازین رو که هست نیست **حکایت** شحنهٔ ملک وجود
سلیمان بن داود علیه السلام روزی بر کرهٔ
باد نشسته بود و گرد کرهٔ خاک می گشت بلبلی را
دید که بر شاخ درختی برگ و نوا میزد با اصحاب خود
گفت میدانید که چه میگوید گفتند الله و رسوله اعلم
گفت آری دم تجرد می جنباند و دم توحید میزند و میگوید
اذا اکلت نصف ثمرة فعلی الدنیا العفاء شعر

هلا زین حرص مردم خوار بگریز	که خود را نزد مردم خوار یابی

سنان

سنان یکباره در چشم طمع زن
گزین دو نان دو نان دشوار یابی
رزق تو در ازل بی رزق تو مقسومست طالب
آن مشو که بتکلف شومست اگر تو را از وی چاره نیست
یقین دان که روزی ترا از تو چاره نیست شعر

غم روزی چه میخوری شب و روز	که سگ و گربه را همین کارست
کم خور و زان عزیز برگشت طلب	زاغ بسیارخوار از آن خوارست

درخت خواب و خور خواری برد و بار از حقیقت عزت
قناعت خبر دار هر که خرسندی را بماند خرسندی
را ماند شعر تا حریصی هرگز از خواری نیابی تو امان
زانکه دیدم حرص و خواری را بمعنی توامان
در کنج فقر و قناعت گنج نهٔ گرانست جوی از آن کر
بجا سبنی بیابی مگو که گرانست درازی امل نشان کوته
نظریست بسیاری طمع دلیل کم هنریست باز را تا
چشم بازست صید را بتکلف از وی دور کنند
چون چشم از خود دوخت طعمه را بتکلف در دهان او

او نهند اگر عقل با خویشتن داری هیچ به از خویشتن دا
نیست نظم نام زر چون صامتست از بهر آن
عزتش باشد همه محفل تمام

ور همه در آب و آتش میرود	سنگ خود با خود همی آرد مدام

کوه باشکوه را چون این قاعده از بنیاد سنت
صنعت قطب دارد اگرچه یکی از او تا دست سنگ
بر شکم نهاده است و همه گنجها در بر او کمر خدمت
بر میان بسته و پیچ بر سر او

ولا چون کوه باش از بردباری	اگر خواهی که لعل از کان برآری
درین کارش قدم چون استوار است	از آن با اصل معنی یار غار است
تا خود را در صنعت دیو و دد	یابی دشوار از بن معنی جدایی

فصل هجدهم در مخاطبت نفس ع

ای نفس همه خطاب با تست ای حیران محروم وای
حرون بد لگام تک نفس بی آرام شو پیش
بیا رام اگر نه در بند علایقی درین بند چه لابه می‌کنی
اگر نه گرد هوس پی تنی بهر چه وابسته این تنی

ای نفس گران رو سبکسار	بسیار کمی و سخت سستی
حالیست که حیله بس بلندست	بد بینم از آنک نیک بستی
با آنکه قوی ضعیف گشتی	ور راه کژی تو راست خستی
بیداد تو جهان سراسیست	هشیاری تو بتر ز مستی
این جبر و بخل رسد اگر تو	کوتاه کنی دراز دستی

ای نفس اگر زان کمی که در کار خود کمی این قدر دانسته
ام که مجبوری اما تا هستی نکو بین که معذوری ای مغرور
اگر پنداری که تری داری یکبار ازین همه خشک و تر که

نه مستی بطر را بهر جا بدار	دمی دل بر آغاز و انجام دار
ببین گر کجایی و چون آمدی	که فردای تو نگذرد بیهودی

این جمله را که بعضی خار و بعضی ورد ند تا نپنداری که بهر
خواب و خورند چنانکه ببازی بیامد این همه بالا و فرو
هیهات ذلک ظن الذین کفروا نظم

همه نقش این گنبد پرنگار	گواهند بر صنع پروردگار
اگر گوهر آمد اگرچه خسیست	برون و درون را حکایت بسیست
تو گر گفت ایشان نداری بهوش	که گفتند ولیکن نداری تو گوش

دنیا بحریست و قالب کشتی درخود سزی کن که کجا کشتی
پیش هر معبری که گذاری خواب جون معبر خود رسی بینایی
باشی تا از روی کار این پرده بردارد ببینی
آگهی بای که هر کس انج برد آرد ببینی
ترا فرستاده اند که تا ابدی باشی نیکو نباشد
که در بدی باشی ترا کشند که میان قلب و قالب
سره باشی نه که به میمنه و که بمیسره باشی تن
جای سکون نیست معمورش مدار و دل در خورد
این مجلس مخمورش مدار شعر

ای از شبی نام گشته بی ننگ
شکن قفص وجود اخر
ای ذره که از فضای قدسی

از عالم لامکان بپیندیش
ای بلبل از آشیان بجدیش
اینجا چه کنی تو تا ندیش

بیرون جه ازین چهار دیوار یک لحظه ز لامکان ببندیش
ای زرسکان پرده خوی تو کرو چون فرشته امدی
چون دیو مرو این نمایشها که بینی همه نقش دیوارند
از مرتبهء ملکت بعادت دیو باز داده اند

52

خرده فروشان که درین بازار رندخها که هر یک از رحیق
آزارند شعر ایا نفس تا قفص کالی بر
بکوشش درین ملک بالی بپر

چنین بت پرستی مکن زابلهی
درین ششدر این پنج و هر را بنا

بت و بت تراشی اندرین کوی
ازیشان تو معبود باطل مساز

ای نفس این همه که در ساحل گدایند و خروند
باش تا بدریا رسند که همچو خس روند
اگر کیقباد است و نوشیروان روانست نظم
هر آنکس بس آمد چو بنشین روانست
جهان چیست کهنه رباطی که در وی
شب و روز آمد شد کاروانست
ای فرشته صفت چون دیو در جوال مباش ای
سکندر باسک در جوال مباش نظم

گر چو جمشید گردی و بهمن
ور نشینی بملک ضحاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت

تا نگوئی که از همه برتر
دم آخر نه ذره خاکی
چند روزی زنخ زنند و گذشت

ای نفس این همه عالم مگس را نیست تا بدانی که سگ
هر کس را نیست ای گدا از کتابی که بردی همبر
نرسی امّا چون از خود همبری بر سپی از خود مردن ترا
اجلی نماید نی وقت نیست نی وقتی نماید ترا ای اجل

یک سر بنه و نیز از سر گیر	یک جان بده و صد هزار بستان

ای نفس اندیشه کن که چه آمده بسیار صفت
در نهاد تو سرشته است بعضی را سبب دیو
و بعضی فرشته است

فرشته امیدت دیو بیم	زهر دو چه حاصل ترا ای سلیم
شود کارت آسان جوانسان شوی	چو امروز آخر دگرسان شوی

ای نفس از خوف و رجا در افتادی چون مرد درد را
از ره برفتی برفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجا نیست
این حکایت لایق هر جا نیست ترا با این دم نقد خود
سودا بیست تا چند زنی که امروز را فردا بیست
نقد خود را نسیه بگذاشته چنانکه زبان خود را سود
نبداشته پیت ای حکیم زمان حضرت متخدا

ربیم الغلاید لا ریم املیکا
با خود کم نشین که فتنهٔ بسیار خیزد ای ریزه چه بر بی
که از تو چهار برزد به انست که گفت ان النفس لامارة بالسوء
که بسیار رهبر وی کهبر سوی مشکل توان ترا مطمئنه یافت
مگر انکس ترا مطمئن نیافت نظم

چه بلایی که ببیل بالا غم	خوردم از تو که رسیدی بایم
بی تو خواهم که بایم از تو نشان	جستم این قدر رسیدم بایم

ای نفس انسان باش و چند در بهمی مشو با خود بیکباره
چون همه شو آدم صفی صلوات الله علیه صفوت
از انسانی یافت تا بپنداری که از تن انسانی یافت
زلت آدم را قیاس مکن از ما نسی ولم نجد له عزما
تا آنجا که ابوالبشر آمد از آن روی همه در خیر و شر آمد
اگر جان آدم صفی علیه السلم با تو خود خوستی ترا کجا
پروای کم و بیش بسی زادم آن دمت کرست حاصل
ببین دریا روی همچون خواص

ازان کار نو آمد هیچ بر هیچ	که از مرغان قفص دیدی گره هیچ

اگر هر جنبنده انبده بودی یا هر زنده خرقه گشتی
هر کجا مور و مار ستی جمله صد باره در شمار ستی نیست
این راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی علیه السلم
شدن ای خراسانی نیست

فصل نوازدهم در معاملات کون و مکان

کون و مکان هیچ دکان نیست تا خلق در و جای نکنند طوطی را
از برای شکر خوردن پرورند در قفص جسمی که بعبرت نگرد
معتبر ست هر سنه اعتبار لاینی تبر ست حقیقت اعتبار
ارنا الاشیاء کما هیست تا مار را نپنداری که ماهیست

بعبرت هر آن دیده کو گلستان	بباید بسی بر خود او را گریست
چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند	بر هستی از اندیشه چون و چند
ز هر ذره کان بچشم آیدت	در گنج اسرار بگشایدت
فقی کل شیء له آیة	تدل علی انه واحد

اگر خواهی که از این آیت خبر یابی نخست سوره را درست
برخوان تا هیچ کس را جلوه خواب نی بر خوان شعر

هر که اینجا بود چشم خرد	پرده بردارد ز روی روزگار

تلخ و شیرین را نباید بر دوام	تلخ و راحت را نبیند بر قرار
از همه چون باد باشد بی طمع	از همه چون آب گردد سازگار

هر که به تقلید نکرد نه پذیرد راست این اشارت جسم حق
بین داست

نزانتش جهان و اندوه وش	چو گل در چشم او هر چه داری خار میکش

از بن انعام عام کالانعام را چه خبر از اسرار
ابرار اشرار را چه نظر بکتب طبع من همه ره روان را
زاد ست بر فرق مدعی خاک بپیزد از چشم معنوی اب
ریزد در گوش عام باد نیست سموم امیر در دل خاص
آتش بیست باد انگیز

سخنهای جواب آورد هر بار	مگر باران شد این طبع گهربار
چنین دانم که باران بهار ست	که یکجا گل دمد جای دگر خار
منزه شد دلی را چون ز هر د	ولیکن دیده برکند ار سرمار
نبرد نیک و بد چون گشت روشن	یکی گو نور میخوانش یکی نار

این حکایت آوردی بسبب آمد نیست این ابیات
بدوی نیست مد نیست قدر این عبد روستای

نداند خفاشش بروشنایی چه ماند آدمی را این سخن
خوشتر از نبات نیست خار و گل نزد حیوان نبات نیست

بولهب را محرم طه که کرد	لولو اندر کیسه لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام	توتیا در چشم نابینا که کرد

عام اگر چه بصورت آدمیست اما درین معنی چه
لایق بهیمه است اگر درخت و گاو هر دو شاخ
دارند تو از کارشان بپرس اگر دهقان و کشتیبان
هر دو بیل کشند تو در بارشان نگر

هر که بی بهره شد ز دانش و هوش
کوشش کن این حدیث و مرو مکوش
ریش و سبلت اگر بکار رستی
هیچکس نیست بهتر از بز و موش

این معنی را بحجت و برهان نیابی خود را از خود
برهان تا بیابی مبتدی را از حال خبر نباشد اهل
ظاهر اگر چه صدور اند از قلب این سخن دور دورند

حرف معنی گران بها که نسب	چون بنادان رسی مگوی و خموش

قیمت

قیمت لعل جوهری داند	نه بهی در دکان فیروزه فروش

حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه که از محرمان
این راز بود روزی بر سر منبر آمد خلقی انبوه دید برو
جمع شده ساعتی در ایشان نگریست و همه را نظاره یافت
گفت مارا گفت آمد با یکی و آنکس کو که حاضر نیست
این بگفت و از منبر بر آمد

جو این دم سر را ور دار رو جودت	لب و دندان نشاید همدمی را
چو همسایه شدی با دور عشقش	مجو همسایه خود محرمی را
ز صورة چه خیالی نیست حاصل	تو در معنی نگر مر آدمی را

حکایت شمعون مجنون که در هر علم ذوفنون بود روزی
جماعتی را در مسجد وعظ می فرمود و در سر پرده قولی میگفت
ترقه از دل آن جماعت بدل او رسید هیچ کس را مستمع
نیافت روی با قندیلها مسجد آورد و گفت با شما
میگویم آتش نفس مبارکش در قندیلها گرفت همه بر هم
زدند و از [illegible] سخن آن بزرگ خورد بشکستند شعر

زان که نه با غم تو شادند	در عالم معرفت جمادند

زان مرده دلند همچو حیوان / گر نام در و سر خود نزادند
هر کس که بصورت آدمی شد / خاصیت او مشخص اوند
این سر نه زهر سری توان یافت / تا نور یقین کجا نهادند

حکایت سهل بن عبد الله تستری را رحمة الله علیه
بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه را دید
که در مسجد می آمدند و می رفتند گفت اهل لا اله الا الله
کثیرا و المخلصون منهم قلیل شعر

آن دم که از و نور صفا راید گو / یک دل که از و بوی وفا آید گو
در جمله جهان او میان سیارند / نامردی رهی زمانه بنماید گو

هزار مرغ را دید تا از سیمرغ نشان که شنیدند
عالم پر صدیق است منصور یک صدیق است
و اذا اصفا لک فی زمانک واحد
فهو المراد و این ذاک الواحد
عزیز من اگر صاف برفت از آنجه در ماندست
در و ماند این همه درد از آنست دیو را بر تخت سلیمان
دیدن مشکل است و خر را بر جای عیسی دیدن

دشوا

شوخ چشمانند امرکس شیوخ عظام خوانند چنانکه از مشایخ
بجز عظام نمانده است

لله احباب مات بهم / ابدی البوی فقفر اقهم حلل
عاهاتهم لا احبت غیرهم / بدلا و انی منهم البدل
ای گل که ببوی او مشل مرهمت / آخر بکدام گونه انسبت

خلق را همان نسبت است با اصل ولی که مردان
را با زر طلی صحبت بدان را همان مثابت هست
با او که زهر گیاه را با نوش وار و نظم
در خیالم چون در آید طهر ها ست
قصهٔ مشکل نماید طهر هاست
لایستوی الاعمی و البصیر عام و خاص قیاس
میکن شعر پیش رخ او لاله و گل دسته بند
خاشاکه چو او شوند خاشاکی چند نثر
چند هزار مرغ در پرواز تا پنداری همه محرم
این رازند در صورت همه را مرغ بینی روا
اما زاغ را نعره و بلبل را نوا است یکی نوبت

مرواری ورد باغ یکی بی قرار از تمنای باغ
یکی را بدل در همه آرزو چه ص
یکی را جگر پر همه سوز و داغ

برین نسبت اند ای پسر خاص و عام
یکی صوت بلبل یکی بانگ زاغ

چو از دام غان این هوا را بسه قسم میدان
و هر مرغی را مشغول رسمی می نگر و هر رسمی را اسمی تصور
میکن قسم اول که درین خشک و ترند و از ابنای جنس
خود بیشترند و روز و شب طالب مردارند چو بست
بانگ میان تهی ندارند قسم دوم را از بی مربکی بود
و در باطن هر یک هوا بیست یکی زا در سر از حوی
رستگی حماری و یکی را در پای از شاخ ناسکستگی
خاری قسم سیم را از هزار یکی و از بسیار اندکی
بعضی را آینه در پیش روی و بعضی با خود سخن گوی

ایشان سرا و پرنداز اند		اندیشه پال و پرنداز اند
ایشان پی مرصد ابر فتند		از او زدام و دانه رفتند

از روح قدس درین گذرگاه تلقین تعین ایشان فل الله
این طایفه طوطیان شکر خوارند اما در نظر کور
و کر خوارند نفس نفیس ایشان که زمین حکمت از اثر در حمت
مقابل آفتاب آمده و اشرقت الارض بنور ربها
عبارت از آن بوده روح مجروح ایشان را که آسمان
عرش دست قدرت در پیچ و تاب آورده والسموات
مطویات بیمینه اشارت بدان کرده آدم علیه
السلم میان مکه و طایف بوده که این طایفه گرد او
طایف بودند و از رکن عشق و مقام اثر بود که ایشان
حجر الاسود را ید بیضا می نمودند شعر

شربنا علی وجه الحبیب مدامة		سکرنا بها من قبل ان تخلق الکرم

فصل بیستم در جهد و اجتهاد

سلطان ممالک شرع و اسلام علیه الصلوه والسلام
والتحیة والاکرام اصحاب محکم رای و احباب
محکمه آرای خود را چنین خطاب فرمود که سیروا
سبق المفردون یعنی گران محنبید یاران که پیشی گرفتند

سبکباران گفتند ای گران قدر ابیت عند ربی و
سبک روح ولا ینام قلبی ای کاشف اسرار قدم
مفردان پیش قدم کیانند فرمود که آنها که در محیط غرقه
اند و فارغ از نبیل و خرقه اند پروانه چند که از باد
شمع پر نور زنی می سوختند چند که مستهلک عدم گور زند
بندگان آزاد و مسافران بی زاد شعر

ره روانی که با سر و بارند
کشته تیغ عشق صد بارند

بی قرارند همچو ابر بهار
لیک بر خار و گل همی بارند

برخورده ز دست بی برگی
آنکه از اصل و فرع بی بارند

همه در صحن بارگاه قبول
حاجب خاص و شحنه بارند

این حکایت را در مغز جان سرشته اند و بر روی کاغذ
نوشته اند چندین هزار نقطه نبوت که درین کرکونه
با هر که زبان گشاد لب می بگزیدند ختم رسالت را علیه
الصلوة والسلام آموختند فبهدیهم اقتده یعنی امانت
بدست نامحرمان مده بر قامت عام نیاید این قبا راست
این خلعت خاص مکلفان این قبا راست

طایفه را این غم گریبان گرفته است دامن در سر
ایشان کش واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین
قومی را این سوسن از پای در آورده است
دستگیر ایشان شو واصبر نفسک مع الذین یا فی همه را
نظر بر شکستگی و کلو با ایشان چه کنی در هم باء کلو شعر

نی هر که حدیث وصل و هجران داند
در خلوت عشق راز پنهان داند
این درد دل از بوذر و بو درداء پرس
قدر سخنش بلال سلمان داند

ابو طالب طالب این حکایت نیست بوجهل
بر جهل اصل این ولایت نیست سخن از عاشقان
مگوی اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن
ان الذین یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا
قلبه صحبت یعنی از صحبت این مرده دلان دور
زیرا که ما انت بمسمع من فی القبور شعر
تر دامن و خشک لب سخن شد برده

باسوخته دم زن که درو بگیرد

مرده دل را جو کوششش ندید جسم وکوشش نداد نی بی جشم داشت اما ندید لیکن ندید انک جشم دار است

بس افتاب همه ذره را دریافت اما خلل مردم بی دیده را بود که بر ایشان نتافت این سخن از موی باریکتر است

جو ایشان موی در جشم داشتند بجشمشان در نیامد لیکن

با ابصار هم هیچ مینداب نه که جه بود منکران را

غیرت بغیرت کردان سر و بر آمدند از حیرت

جشمشان در سر رفت حالی بر در امدند ان قوم

راکه جشم درو نگر بسیت کنند نذورا عنهم ان جماعت

راکه درو جشم نگر بسیت کنند تزی اعینهم عاقلان همه شهر

در پادشاه بینی نگرد انک پادشاه در ایشان می نگرد

ایشان قومی دگر اند جندین هزار هزار سنگ افتاب را

بپیند و ان سهل است ان سنگ را که افتاب بلند

لعل است بیهات شورشی که در راه است جه داند

انک درست راه است انچ گوش عاقلان بسنجند

59

در گوش این و ان نگنجد این دستبسته را حلق میبرد

بزبان خلق نمی گنجد آسوده را از حال فرسوده جه

خبر آلوده را با پالوده جه نسبت **نظم**

جون تو نداری هوس مرغزار
پی نبری گرجه طید مرغ زار

وانک جنان نعره زند صبح و شام
بوی کلی میرسدش در مشام

در اول کتاب گفته شده است اورا نظر بیت با تو ترا

نسبت با او استعداد این نظر سبک بار بیت

هرجه تو انفس گوید گران کنی هر آینه بار خود گران

کنی دروغ دشمن مخر که تفرقه نماند تن مرکب روح امد

تو ار کریش مدار بارت جولانش است بیشت لاشه

خود ریش مدار شعر	گران بار اخت را سر بره کن

جنین غافل مشو باری نگه کن

رسن بکسست و بار افتاد و خر خفت

برین بار و رخت بار جه خر خفت

حکایت روزی نشسته بودم ذرها دیدم که افتاب

بروی می‌تافت و او در پرتو آن نور خود را همی یافت
گفتم ای عاشقی که معشوق را مقابلی آخر چه استعداد
این مرتبه را یافتی گفت بلی این سوخته که با تو ساخته اند
از کجا خواسته که ترا خواسته اند لیکن چه آشنایی
ای باد بگوی گستاخ در آن زلف روی موی بموی شعر

من در طلبش دربدر و کوی بکوی ب
تو در بر او لب بلب و روی بروی ب

ذره گفت این مقام آنکس را سزاست که اول قدمش
ترک اجا است ندانسته که کسی بی دفع اغیار یار نبیند
و بی دفع غبار دیار نیابد
ای آنک ازین دراز دستی
خود را تو چه پای باز بستی

یکبار گر این گره شود باز	برخیز که باز رستی ای باز
ای باز یگانه گریزی	زین بند چه اسب فی گریزی
غولست که گرد سر گند پر	ای گرد سرت جهان تو می پر

هر که بند کبر و ریا برد در عالم کبریا بپرد بزرگی که

سر شد از سر بزرگی نشد قومی که سر ترک داشتند
اول سر ترک داشتند مردی که سر حلقه گشت همچو حلقه
بی سر گشت ارباب تجربه را درین باب هزار سخن است
همه را سر سخن آن بود که از سر سخن بگوی که هر چه در باطن
اینجا سر میکشد که مرده رونده بهر دعوی سر می کند شعر

اگر سر کشی در جهان تنی	شما را و ما را زبان ننی
کسانی که بار خودی می کشند	سر اندر گریبان خودی کشند

خودبینی و خودنمایی ترا دو بند است این یک سخن
تو بهتر از هزار پند است هر که ازین دو علت
خلاص یافت خفا که حقیقت اخلاص یافت شعر

در نفس تو گر هوا و پر آید	هو این هر دو تراد و شهر اهل
برخیز و ببر تو سر دو باش	وانکه بنشین بکار باش

خودبینی نشان احولیت این علت نداند هر که دو بینند
اوصافی که حجاب اهل معرفت اند میدان که سر یک

نتیجه این دو صفت اند	ریا و کبر تو زرقست سالوس

جز از خود رمی سازی افسوس

مبین خود را و کم کن خودنمایی	که باشی هم بدام خویش محبوس
ز خودبینی شد بیچاره طوطی	همان کز خودنمایی دید طاووس
مکن شومی و کبر ای یار کز کبر	اسیر آمد بدست دیو کاووس
ز خودبینی چنان شد کار جمشید	که در شهنامه گوید شاعر طوس

فلینظر الانسان مم خلق چیست یعنی هر کرا سر دین باد و سنت داد
که اساس نو بنیاد بیت خواهی که بسر در کش نمایی
بگذار سرکشی استنین روزی فشانی که دامن در کشیی
سر سرکشان پر ز خاکستر و باد

ترا این لطیفه ز من یاد باد
شکسته دلان تن درستند و بس
زنند خود این قوم رستند و بس
منال سعادت همان کس برد
که تحفه بر او در نیاز آورد

نیازمند خسته دلانست که قرب ملهم حرم اوست
شکسته دل گشته ایست که مقام عندلیب دیب اوست
باد از کردن کشی جز کرد ندید ابر از فروتنی هم نگاه

خاک چون تواضع داشت آدمی شد آتش چون خودنمایی داشت شیطان گشت ملعونی که تا ابد مردود است
رویش سیاه از اثر این دود است شعر

فرعون آثار تکبر از آن گشت	گر باد بروت خود برافشاند
نمرود که سر بر آسمان برد	دیدی که ز پیش پشه چون مرد
ای خر ز غرور خود دبیر هنر	هست این هنر تو هر کس بالنز

ناز معشوق را جز نیاز عاشق نزیبد پروانه تا بلند نمی بود شمع بر او ننگرد مرد این راه نه خود بیند و نه خود نماید هر که تر دامنست از و خود بوی نم آید این ضعیفها لنگر است قالب کشتی بارش گران کنی خود را کشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گران باران است یعنی هر که این بارها فرو کشد فردای قیامت هر آینه فرو کشد رفتن این راه بتوست زاد و راحله نیست جز ترک خویش آدمی زاد راحله نیست

فصل بیست یکم در صحبت و متابعت

جواهر ارواح را چون از کان کن و مکن بیرون آورند آتش

عشق بر ایشان تافت کو از تنی نهان در نهاد هر یک نهاده
بند را استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه
بود از هر جوهری خلاصه‌ حاصل آمد الناس
معادن تا تو از کدام معدنی یا نقره یا زر یا مسی
یا آهنی کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریا چه دارد
هر قطره شعر آلوده اگر درین ده ای

از بوته کجا بود رهایی

بلکه از درون بوته خویش	بیرون یعنی بنه از خود این کم و بیش
زالایش خود چو باز رستی	معلوم تو گردد اوج هستی
از بوته ترا از آن رهانید	تا قیمت نو بتو نمایند

آنک در بوته نماید که تا پاکست اگر گفت مولای
النار او را چه باکست آتش دوزخ بر آنکس افروخت
که آتش عشقش نسوخت نشنیده که النار یرحم
من فی قلبه نار
چو در آتش عشق شد منزلم به دل دوزخ آتش گرفت از دلم
عاشقان امین زمین و آسمانند والامین امین دوزخ

جز این قوم را نگویید که جز یا مومن عاشق سوخته
تا ابد سوخته است زیرا که آتش او را از دل افروخته است

فی فواد المحبة نار هوی	اجز نار الجحیم ابردها

آتش دوزخ بیگانه سوزد آتش عشق آشنا سوزان
آتش بوی دود آید ازین آتش بوی حلوا انگبین
که تجری بها کل کفور این آتشیست که انس من جانب
الطور این آتش را خاصیتست که همه خاک را زر کند اما شرط
آنک نخست همه زر را خاک کند ازین کان گر زری داری
نخست زرگری را طلب کن که دم او را آتشی باشد
و آتش او را دمی نباشد چه این همه نادرستیها که در
زر قلب و قلب زر بدید آمده است اگر معلوم کنی
ازین قوت است

شعر

ای خواجه چو زر پاک نداری نخرند
ور دیده مزن مهر که آبت ببرند
هر که خواهد که مس را زر کند گو گرد سرخ طلب باید
گرد آنک خاک را زر کند گو گرد سرخ و زر دیگر و سیم

نا سره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقد تو آشکار
نقد جیبت ما فی الضمیر بر صراف کیست یوم تبلی
السرائر بنگر که چه آب کرده در سبو حاسبوا انفسکم

قبل ان تحاسبوا	چون توبه نکرده از گناهی

باری کم از آن زنی که آهی

مبتدی را هیچ بهتر از صحبت پیر نیست طالب
نقد بر راه جز بهتر پیر نیست هر که از خود رفتاری بر کرد گرد
ابیت انک بگفتار خلق مغرور شود گفتار بیست
روی بمروی کن تا خود روی نباب بشی لهٰ نزه کردی به که
روی با بشی زمن جان پدر این پند ببند بر
بر وفترا کی صاحب دولتی گر که قطره تا صدف را در نیابد
نگردد گوهر روشن نتابد

نه سنگ از تربیت لعلست یاقوت	چنان کاطلس شود از پیله در کش توت
اگر تا پیر صحبت نیست ایدون	نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون
اساس کار و فتنی محکم افتاد	که موسی را خضر گردید استاد
چو ممکن نیست رفتن سوی لیلی	بباید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کیست که در ولایت بهره دارد نه آنکیست که
که خود را از ولایت شهره دارد هر که از آب و خاک
دست باز ندارد اقتدا با او مکن که آب دست ندارد
آن آب و خاک نه که در کتاب طهارتست آن آب و خاک
که مستیست از آن عبارتست مجر آب عشق را امام بازاری
نیست انچ در عقب بد و نیک گذاری نیست نظم

نماز خلق تسبیح و سجودست	نماز عاشقان ترک وجودست
قیام و قعده و تکبیر و نیت	همه محوست در عین معیت
کم بیشی که در دنیا و دینست	صلا در ده صلات العاشقین است

قبلهٔ صورت بیت الحرام و قبلهٔ معنی بیت المعمور
عشق را قبلهٔ ابیست از این هر دو جهت دور عاشقان
صادق مجاور این حرمند نه هر طایفهٔ بیک طواف
محرمند اصحاب صفه درین صفت جو بنیان مرصوصند
که اوّل قدر بطهارت از ینها مخصوص اند نظم

بگوییم اگر می توانی شنود	که تحقیق او فوا بعهدی چه بود
که یعنی شما عهد را مشکنید	بس آنکه درین بزم رامش کنید

چو اول بلی گفتی ای پر بلا
تو یک عهد خود کر بجا آوری

همان یاد کن در خلا و ملا
سر نه فلک زیر پا آوری

در شریعت یک آب دست پنج نماز بتوان کرد امّا در
طریقت بده غسل یک نماز بوقت نتوان کرد شرطان
نه جامه پاکست و شرط این جان پاک انجا دست
بر سینه نهند اینجا دست و پای بر سر طهارت ظاهر
شستن اندامست طهارت باطن گسستن این دام
صلوا صلوة مودع سخن صاحب شریعت است یعنی
تو اصل را باش چه جای فرعست شریعت متابعت
اوست طریقت متابعت با او هر که پای در راه نهاد
باید که دست بدو دهد سر و پای را این دست ندهد

شریعت را ره تحقیق میدان
اگر خشنودی محمود خواهی

چو حلقه سینه ان در همی باش
ایاز خاص را جاکر همی باش

اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرقست
بگو شریعت موی و طریقت فرقست عزیز من میان
مرد و زن فرقی هست در موی امّا درین معنی فرقیست موی در

در موی ان فرق را همه کس شبانه دانند این فرق را
بجز درویشان دانند

ایا در خواب غفلت رفته برخیز
ازین غولان مردم خوار بگریز

که دل را کفت و کوی دیو مردم
بود چون زهر مار و نیش کژدم

منه چشم خود در هر خس لغز
رسول الله ترا رهبر بس لغز

بمانند محمود سر عشق
شده مغز حقیقت اصل و عشق

حدیث نفس و تن ز رقست و تزویر
ز جان و دل رکاب مصطفی گیر

ان جماعت که سر بر خط حقیقت دارند هر که چون نقطه بر ان
حرف نیست همه را انگشت بر حرف اوست
هر که چون حرف درین کلمه جمع نیست همه را سخن در
حرف اوست خط او را هر که بر کردن نهست ازاد نیست
خطه اگر خطبه او هر او کشید اباد نیست
نامه تحقیق را بی مهر او عنوان نشد
خانه توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست دوم در ترک خلوت

بیت
طالبی که سخن عشق را قابلست صحبت اهل دنیا باش زهر قاتل

مرد این راه بخلق آویخته به که با خلق آمیخته مجرم
این وقت در آتش افروخته به که این گو پیری سر خود
را درین باب تلقینی میکرد بسر گفت بابا اول این باب
جیست پیر اصفهانی بود گفت جان بابا دع الخلق جانبا
هرچه غیر اوست تکیه مکن بران چون شکر خوری مکس برا

نزدیک خود ای راز همه دور / اینست بپای سعی مشکور
مبتلی که کنی بخلق مبتلیست / کان چشم و دل ترا کند کور
بگریز ز خلق کاندرین دشت / از گرگ بدین صفت رباید گور
آگاه نشد ز مردن نفس / آنکس که نرفت زنده در گور

پسندیدهٔ خلق کجا پاکیزگان است هر سنگی که رجم
شود نی کان است انچ خلق ازاده بینند توان نه
زیرا که در اصل شکری نه ان بینی عام را حنیست
که هر خسی در و عسریز است صراف داند که نقره
به از زیره است غافلانخ نیستی بر نا نهالت را بر
دار کنند خلق را ازیش بر دار تا نهادنت را بر دار نکشند

سر قبولی که مرد این ره را / از در جاهلان بپیچ ...

که به پیشی بدیدهٔ تحقیق نجدا ان قبول نخ ر دست
عشق مرغبت و ملامت خلق باشش از بنجاندان
ادبار و اقبالش این هر دو حال از ان بر تو مسکدر ند
تا زیادت و کم را زیادت برند تا بجو و بزسی دل
ازین هر دو فارغ نیست هر که منی خود بدید بالغ نیست
نارسیدهٔ که خواب پریشان بیند واجب نیست
که خود را ازیشان بیند غافلا چون مردنهٔ چند خود را
رسوا کنی تا چند ازغم مردم غم حبس وا کنی شعر

در ره عشق باش مردانه / ورنه چون مرغ می شمر دانه
چند باشد عطا و منع کسان / بگذر از کنف و کوی بیگانگان
مرد ره را چو عشق اوست مراد / نه قبول اندرین میان و نه رد

تخلقوا باخلاق الله چیست بی نشانی نخ خار بر کن اگر سرو
و گل بی نشانی شعر چو بر عکس میکرد اینجا عبارت
به بین کز کجا کردمت این اشارت

درستی درین ره شکست نوامد / که اول غم ایست انکه تمام ...
دنیا پرستان ازین خوف در غلط اند هیچ جز در

خاک ازان می غلطند من کان فی هذه اعمی وهو فی
الآخرة اعمی درشان کسیست که ذنب است این تمام
کور و کران بود که نشنیند در دنیا واین معنی صفت او
که در کلام الله انّ شرّ الدّوابّ عند الله نظر خلق
در میان ظلمت و نور است جوشش ان طوفان
نه ازین تنور است عاشق خلق را دیوانه خوانند
و خود را هشیار جو کوشش همه راخته داند و خود
را بید ار شعر تو خود را بهبین گر توانی شنید

که در هردو عالم ترا کس ندید
اگر هیچ واقف شوی زین نفس
ازان برتری کت نماید بکس
بکه دار خود را تو از چشم خویش
که اند امت از ناخن تست ریش

عاشق را گموی که از ردّ خلقش نقصانست قبولی
که از قبل خلق بود نقص انست هر که او محسود
اقران نشد حقا که صاحب قران نشد اگر

66

تو افروخته است لطف او مترس که بی بدون لیطنوا
ردّ خلقت راحت اند صحبت ایشان الم
روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم

عاشق را دو شیست که هیچ افریده گردشش را نه بیند
مگر در گردشش احوال یا از کدام خمش بر ارند یا کدام
طرف خمش دمند انجا هر صفت که موصوف شود
هر آینه در هر آینه عکس ان نپذیر نسبت نباید ازان
ازان قدر تابش نیز توان دانست شعر

عاشق از خود نیز پنهان می رود
زانک پایش بر سر جان می رود
گر برنگ خویش بیرون تاختی
سنبع حق را بحق نشناختی
اولیا تحت قبابی درین باب گفته اند اگر در یابی
ترا چون از تو ستانند رستی
یقین بشنو که انکه تن درستی
قبول و ردّت انجا ی ۱۶ نشد

که مرغت پای بند دام باشد

ترا گر نیک و بد یک رنگ بودی
کجا پروای نام و ننگ بودی

بزرگان گفته اند که شهرت آفتست و خمول راحت اما چنین دانم که هر دو آفت اند از انکه پای بند صفت است زیرا که در شهرت دیدن خلق آفتست و در خمول خود دیدن نیک و بد دیدن سهلست اما دیدن خود نیک بد رسیده را پرسیدند که این قدم از چه یافتی گفت [illegible] یافتم

از خلوت در انجمن یافتم

گرت وا به این قدم در سرست
همین یک حکایت ترا رهبرست
هنوزت گرفتار دارد سگی
گرت نیست بازار و خانه یکی

شنیده ام که دیوانه، شیری برنشسته بود و ماری بدست گرفته درمیان بازار درآمد

گوشه نشینی بود ان قدح نوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت امّا در ان بازار دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده سگی را بر نشستن لاف بی پاکانست و گرمی را بدست گرفتن خلاف پاکان اگر از خود رسته و نجود برسته ساعتی چون ترازو سنگ خود را با خود دار و در میان دو پله خود چون عمود راست باش

شعر

گر دیو مسخر تو گردد
زین هر دو چه حاصل تو گردد

بنشین پس کار و پیش بنگر
دخل کم و خرج بیش بنگر
گر شهرتت آرزو کرد
گردی نکنی تو گرد خود گرد

فصل بیست سیم در صبر و تسلیم

عاشق را در بیست مادر زاد و نسبتیست از مادر و پدر زاد

نه در وصل شادی نه با غم قرار
نه دست صبوری نه پای فرار

بر بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظاره را

غیر از نظاره خبانک بزرگی را کنند چگونه می یابی
گفت خبانک میدارد گفت چگونه میدارد گفت
خبانک میخواهد گفت چگونه میخواهد گو می باید لا یسئل
عما یفعل

از کار تو چون قلم جدا بود — گر رنجه شوی ندارد سود

این نهاد احلال از نا استوار است عقل ازین حکایت
متواریست بو یزید بسطامی را قدس الله سره خطاب
کردند که چه میخواهی بخواه گفت میخواهم که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست و خواست نباشد
رضا نظر رحمت است و تصرف اثر حرمان آن
نشان قربست وان سبب خذلان نظم

کار تو چو بی تو ساخت یارت — بگذار زمام اختیارت
ای ره زن تو شده هواهات — عشق و طلب مراد بیهات

کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خوی کریم روی مدتیست که
از برگ خوردن باطن خود را صافی ساختهٔ اما از سر
خواب کاری بگزاف کردهٔ زیرا که هر چند که میگویی

هم بر خود می بوتی اگر چه صافی تنی اما گرد خودی تنی
گفت آری قصهٔ من شاخ در شاخست و ره گذر من
خار در خار این همه از انست که هستی من مراد ستمن است
و درین صورت که گفتم عیب از من است نظم

هلا ای مرغ زیرک پر بینداز — که اینجا مشکلست اهنگ پرواز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل — ازین پرده نه بانگ آید نه آواز
کسی واقف نمی گردد برین حرف — کسی محرم نمی آید درین راز

شیخ ابو سعید رحمة الله علیه فرموده که مرد می باید که
سالها راه رود بر هیچ یعنی همه درد کش دهند و
دارو نه این حکایت درد بیست نزار دارو نه قصهٔ
عشق درد بیست پیدا نه درمانش هر که طالب ان شد
برون درمانش هم برین اندیشه بودم که قلم با من در سخن
آمد و گفت ای بو الفضول از هر باب درین فصول
سخن راندی و قصهٔ راه روان برخواندی ساعتی در
من نگر و این مجاز که گفتهٔ در آینهٔ تحقیق بین زیرا
که لباس فقر جز بر قامت من چست نشد و نیز نامهٔ عشق

چو نام من درست بینی گفتم ای قلم این دعوی را برهانی
باید ای خامه خاموش مباش خام و تجربه‌ای که داری بباش

بگوای سحر پرداز سبک روح / بگوای عمکسار جان مجروح
بگوای عشق بازان راسخی ساز / میان عاشق و معشوق همراز
ملای نیک خوش رفتار برگوی / چه داری زین شد آمد درین کوی
میان سینه برق سر دویدی / زبان بگشای تا حاصل چه دیدی

قلم در دم زبان بگشاد و گفت که از روز اول که سر از خاک برکرده ام و همت بلند مرا ازان خاک برآورد هر باد مخالف که از چپ و راست میرسید مرا حرکت میداد اما بهیچ روی گردن ننهادم پیش از من که این گفت و گوی نبود من خود راست میرفتم و بر یک قدم خدمت را کمر می بستم اگرچه از ریاضت خشک و نزار می‌شدم و از سرد و گرم زمانه سرخ و زرد می‌گشتم اما هرگز از باد خود گرانیم نبود و از پا و سر نگرانیم نبود منتظری امری عمری بسر می بردم و منتظر صد روز کاری می گذرانیدم شعر تنم در میان دو بر سی که داشت

ز خود بر نخورده جهان می‌گذاشت / غم صبح و اندیشه شام نی
برون از یکی قطره آشام نی

تا وقت آن شد که برود بندانچ گشتم کشنند ای نی نواسرشت میبریم ترک برگ خود کن که ترا میبریم بعد ازان بند از بندم جدا کردند و پیوند و گره مرا که از من میبریدند امروز از همه آزاد آمده ام و بنده وار سر بر خط فرمان نهاده هر کجا که می برندم میروم چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط ام از سر قدم ساخته ام فقیرم که سواد الوجه مطلق مراست عاشقم که اصل و فرع از من جدا است گفتم ای دو زبان بسیار گوی و ای باد پیمای میان تهی این همه دعوی بود که کردی معنی گو گفت ای غافل اگر تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت رسیده باشد هر که رسیده باشد بل که دیده باشد هر که را دیده باشد گفت من خود بدین خشک و تزجه مانم انچ خواستند من

من تو جانم در هر تعبیه با تو انبازم تعلیم سماست اگرچه می

اگر چشم داری دمی گوش کن
حدیث همه گو فراموش کن
چو یاد آیدت گو ترا همدمست
به هش تا چه گوید خاموش کن
نه آن همدمست او که بی آدمی
توان زد بیندیش و با هوش باش

گفتم ای قلم مبادک قدم اخر الامر تو از بن
رنگ و بوی و گفت و گو چه حاصل گشت از حاصل
چه بر سبیل همچنین سر میدواندم تا سرم نماند
بعد از آن دست از من بدارند نظم

سر نوشت ره روانش بی سریست
تا نپنداری که این ره سرسریست
هر سقط را در ره مردان کجا
گرچه معروفی کند جای سریست
محرمی این ره نه هر خیره سریست

هیچ افساری ندارم سرت

عزیز من تو هر سری لاین سود است و نرم
دستی ید بیضاست ای معلول صفرایی گمان
مبر که آن صف رابینی نظم
شکر گفتی دهان شیرین نگردد و خسروی باید که
دهان شیرین گردد حقا که این هنر از عجم دارند
از آنکه جمله خلق باطل خر بدلدند طالب وصال
نالب و خال بیند مرد نیست صاحب درد تا درد
وصال خواهد فرد بیت نظم

تا در رنگ و بوی و گرم و سردی
بیهات کجا رسی بمردی
دانم که خبر نداری امروز
فردا شنوی که در چه گردی
حقا که غبار این ره از تست
سبحان الله چه تیره گردی
هشدار که این بساط تنها بیست

گر راست روی گرو ببردی
گر غره شوی بزرق طامات
از مات جز که مات کردی
بر نطع ساده‌ء سبز راندی
بگداز که من در این نبردی

شرط ره بکران رفتن است ای کاهل نه کران
ختن رسم عاشق خود را کشتن است ای غافل
نه خود را کشتن هر کرا با در عشق آرام نیست
توسن نفسش درین ره رام نیست
کاو ناکام ای سلیم از خود بمیر
جز بتسلیمت مجال کام نیست
هر چه گوئی تا هنوز اندر خودی
این همه جز بانگ نی هنگام نیست

عزیز من هر که نگرد خود را بدرود از بن مرحله
هیچ نبرد رود شعر درین راه اگر یک قدم دارد
عجب باشد ار گشت خود بدروی

71

تا نگردد نشان هستیت گم دوا بینی که حبیبت و معلم
هستی خود هر را بچشم نیستی توان دید نظم

کسانی که اینجا گذر یافتند	همه بی خود از خود گذر یافتند
گله نگسل و تن گران را مبین	که اینجا نه پا و نه سر یافتند
چو گردند زیر و زبر هر چه بود	بس آنگاه یک گوهر یافتند

سمنون مجنون را گفتند من این سخن گفت شعر

فمن ابن بی ابی وای کمانز	فاحیا بلا قلب واسعی بلا صبر

بیچاره عاشق از این سبب مخمور است اگر عربده مستانه کند معذور است هر که را شراب تلخ دهی ابرو ترش کند هر که قدح گران کشد سبکی ارد
بدریوزه همی شد باوه گردی
بکم قرص خمیر شش داد مردی

چو برگ گل نهادش بر کف دست	برای خوردنش یک گوشه بشکست
بدندان قرص را چون مهر بشکافت	بغایت لقمهٔ خود را شه نیافت
بدشواری ازو یکپاره برکند	دگر را در ته زنبیل افگند
بگفت ای گرده عیشم تلخ کردی	
چو قرصش خام دل ریش درد	جواب نحته در حلقش فرو کرد

تا

که ای غافل ز دام و دانه غیب | درین معنی مکن چندین مرا عیب
اگر باشم برش معذور میدار | که خوردم از زمانه مست بسیار

فصل بیست چهارم در کشف معاینی

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم از علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق می رمیدم که ساکن زاویه و که مسافر بادیه سرگردان تر از این اوی نه مسکن پیدا و نه ماوا

شده روزیم هر روز از نگاری | و ناقم هر شبی در کنج غاری
گهی چون گنج در ویرانه خفته | گهی چون آهوان صحرا گرفته
ز رو به بازی خود روزگاری | دوانیدم جهان در هر دیاری
نبود از غایت غفلت مرا هوش | ندانستم که مست آن جوانم گوش

مدتی در سرگردانی خبانک دانی بسر می بردم اگرچه دولت صحبت پیر و امیچو بخت جوان مدد می کرد اما چون آفتاب جهان تاب از برج عادت بادج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت گشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سخن کردن نشان رگ گردن اگر خواهی که از آن او باشی باید که سر بزانو باشی ترا گفته اند قدم بر دنیا و آخرت نه گفته اند که بار هر دو بر خود نه

نظم

نگه دار در عشق انصاف را
نه آن درد را و نه این صاف را

پس کار خود نشین تا این مشکل تو را پیش برخیزد
هر که چون باد گران است همیشه خاک بر دو میان بر بندد
برگوشه باش از جهانت گوشه مباش

شنیده که من اثر العزلة فالعزلة بنیت ظاهر را فراموش کن بنیت عمارت باطن خود را خاموش کن آخر الامر بر امید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم

حاصل ز جهان مرا بجز درد نبود
اندیشه پوشش و غم خورد نبود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوشم فراموش
از دلم برفتند پیوندان و آن بر سر دوشم نماند

بحکم آنکه الغریق یتعلق بکل شیء هر چوب و گیاهی
که پیشش پایم می‌نهادند بس دست می‌فکندم و هر خاک و
سنگی که در دستم می‌آمد با او همنفس می‌شدم
بعد از کوشش بسیار اندکی گوشش دلم گشاده گشت
تا سخن هر یک بشنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم

هر چه بشنیدم از کم و بیش
شد دل روشنم زبان اندیش
محرم راز جمله گشت چنانک
خواند روح الامین سلمانیش

گفتم گر این پریشانی فراهم آید این ناتوانی
را مرهمی بود با هر جنبنده و آرمیده که می‌رسیدم حکایت
بخت رمیده می‌گفتم و از انجام و آغاز و نشیب
و فراز این راه سوال میکردم نخست به نقطهٔ خاک
رسیدم سری دیدم بسیار کار ازو در حساب
و شمار و شهری یافتم اندک مایه ازو معمور
اگرچه غم دلش افسرده نمیداشت شعر

ولیکن پای خود افشرده میداشت
نهاده بار همچون کوه بر پشت
نمی‌گشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای ارض با طول و عرض ای زمین گشته
زمین نام ای زنده دل مرده اندام ای اصل صلصال
و ای مایهٔ فخار و ای مزرعهٔ هر گل و خار نظم

ای از تو اساس این در و بام
ای مرده و زنده را تو آرام
بنیاد شش و چهار گشتی
نه وا بسره را مدار گشتی
ان نقطه توی که چرخ دوار
گرد سر تو دود چو پرگار
وانم حرم بزرگوار
از کعبهٔ جان خبر چه داری
ای خاک گر آگهی از آن کوی
با این دل پر غبار بر گوی
سرگشته چو ذره گشته‌ام چند

شاید گشاید از تو این بند

خار خار من در خاک اثر کرد بخاری از دل او بر آمد
و زلزله در نهاد او افتاد و گفت ای نوباوهٔ باغ کن
فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حال رفیعی
در محل کسری افتاده و در مناصبی فتحی با من ضم گشته
چون نقطه با همه در میانه ام اما از بن حرف چون
نقطه بر کرانه ام   چو آگه نگشتم من از راز او
نه انجام بینم نه آغاز او
بدامنش یکی مرغ پرکنده ام   بصد خواری اینجا بیفکنده ام
اگر چه بعضی گشته در زادم اما بصورت گشته از ارم
ناخوشی مزاج من نه از سردی و خشکیست از سردی روزگار
بگو خوشش کیست   طلبنا فی الزمان فما وجدنا
الی طیب الحیوة به سبیلا
ندیدم بکام از تو یک روزگار   سیه باد روی تو ای روزگار
چه کردم که ایم چنان برده   که گرد از وجودم بر آورده
دیدم که آن خشک مغز را جواب نغز نبود و آن سودا

ز وه سرمایه ندانست	دل از آسمان کرد با او خطاب

نبودش بجز ریسمان یک جواب
زخت گفتم همه ماند میان گفت چون مو بیست
سوال از آسمان کردم جواب از ریسمان گوید
از سر او درگذشتم بپای کوهی رسیدم با خود گفتم
چو میلو بید از او تا دم بپرسم از و تا دم از کجا میزند
نزدیک او شدم ابدال صفتی را دیدم از میان خلق
برکنار رفته و با دیو و دد آرام گرفته دیوانه
شکلی را دیدم درشت روی و دو لنگ سری برهنه و دامنی چاک سنگ

نه او را غم یاری یا دبیر	نه اندوه خشک و نه سودای تر
درخت از تن او برسته چو موی	تو گفتی که یکسان بدش پشت و روی
بسی جانور با وی آمیخته	همه در کم کاهش او بخته

آواز بر کشیدم و ساعتی همچو آواز در و پیچیدم چنان
در حیرت خود راسخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد و بعد از
بسیار این چند بیت انشا کرد   شعر
قصهٔ مشکلم چه می پرسی   کان غم شد دلم چه می پرسی

لعل نبود چو خون شود جگرم
طالب گوهری بدریا شو

پیش ازین جا حلم جوی رسی
من جو بر ساحلم جوی رسی

چون قدم ازو بر داشتم بچشمهٔ آبی رسیدم رونده دیدم ازرق پوشش و از صحبت مرنا جنس سنگ دل در هوش صاحب سکری که از کف دهان رویش پنهان نموده و از صفای سینه روی در روی بی نمود و فریاد برآورده بود و سری فرو افکنده و از حالتی که داشت با خود چرخی میزد و به تعجیل تمام میرفت و میگفت

منم سرگشتهٔ بی بود و سودا
برهنه پای و پیر و سر در کوه و صحرا

گهی نالان دو دیده بر سر کوی
گهی حیران بمانده بر لب جوی

گهی پهلو بسنگی بر نهاده
گهی رخ در بیابانی نهاده

گهی لب خشک از ناچار و ناکام
گهی جگر در خلاب از جور ایام

دمی جگر خم با من و آن سپارد
زمانی روز کارم تیره دارد

زمانی نامه در سینه حاصل
چنین روشن دلا که پای در گل

صوفی وار از سر چه داشتم مجرد شدم و بسر طرار ادبش دویدم گفتم ای جوانمرد عالم گرد ازسیح

دم خضر قدم باکه شیفتهٔ که آشفته میروی کاو چه شنیدهٔ که چنین میدوی

شعر

ای جلوه گر عروس طبعم
پیراستهٔ تو اصل تو

چندین که نهان و آشکارند
از فعل تو روی شسته دارند

نشو نمو و نوا ایم از تو
نام تو جوانست هایم از تو

ای ره رو چابک سبک روح
چون تشنهٔ تست جان مجروح

یک لحظه دوای درد من باش
در باد به پای مرد من باش

از قصهٔ خویشتن آگهی ده
با خود نسیم همرهی ده

زین ره که ندیده ام سر و پای
من هیچ ندیده ام بو سمای

جواب حکایت من بشنید بجواب من زبان بگشاد و گفت ای پسر مدتی بشد که بسر میدوم و باوازهٔ بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت روی بر خاک بی مالم و گاه از حسرت سنگ در ریگ میخورم

کس نیست درین گشت و مگر همدم من
شد نالهٔ من همیشه از همدم من
بی گریه جو نیست دیدهٔ پر نم من

یا بر نهم با سر آید غم من

با این همه جست و جوی و تک و پوی ایم انست که
بمقصد نارسیده و مقصود نادیده زمان بزمینم فرو برد

مبین رفتار گرم ای جوانمرد | که هست از گردش گردون دلم سرد
همی ترسم که از تاثیر افلاک | گریبانم بگیرد دامن خاک
بدریا نارسیده غرقه گردم | درین ره بر نیاید هیچ گردم
گرم آرام بودی در دل تنگ | نبایستی دویدن چند فرسنگ

قدمی چند بر موافقت او برفتم موافق حال خود جوانی
نیافتم دیدم که همتش بلند نبود و همیشه میل سوی سستی
داشت و نیز از غایت سبک سری خیان بود که
هر که دمی باد و بیر سید زود دستش در کوزه میکرد و گاه از
رفتن باد روی بر دستش میکرد از نزد وی دست بشستم
و بر مرکب همت نشستم درختانی در نظرم آمد
رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که اگر سایهٔ
اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار خود خلاص
یابم شعر بی برگ و نوا دلم برآمد چه درازست

چون شاخ امید بی برآمد چه درازست

القصه بر ایشان چند دیدم روحانی صفت در صف
طاعت بیک قدم استاده هریک چون شجرهٔ
طیبه از نشو و نما اصلها ثابت و فرعها فی السماء

قومی دیدم بصورت آزاد | از آتش خویش رفته بر باد
با روزه و با نماز و بی‌خواب | افطار همه ز قطرهٔ آب
از خواب بروی می‌فتاده | پهلو بزمین نه نهاده
بودند باصل و فرع درویش | آماده گران سایهٔ خویش
چون تیر ز آب و گل بجسته | لیکن همه شاخ ناشکسته
پیران جوان صفت سرو روی | نگذاشته ی خضاب یکموی
هم جیب و هم آستین پر از مشک | لیکن همه پوست بر بدن خشک

روش این طایفه روشن تر از دیگران می‌نمود خود را در
حلقهٔ ایشان افکندم یکی را دیدم که سجاده بر روی
آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می‌نمود نزدیک
او شدم و از درماندگی در پای او غلطیدم گفتم ای
بزرگوار و یگانه روزگار شعر

خوبیک تو چون زراه دور آمده ام
دانم ننگی عار که عور آمده ام

ای جوان بخت تازه روی ای درشت اندام نرم خوی مرا خبر کن که درین باغ کدام گلست شکفته است که چنین سر فرو برده و درین منزل کدام شاخست دربرآمده است که پای محکم کرده چه قاعده است که بنیاد را آب رسانیده چه مرتبه است که با آسمان رسانیده

غریبانرا درین رهگذر مقیمی هست
زپا افتاده ام مگذارم از دست
زمانی سایه بر کارم افکن
اگر در راه من خاریست بر کن

درخت خود بغیر این حکایت نرسیده و از پوست بیرون نیامده بود چون دل نداشت و مغز بوست بجدل گفت شروع من همه در مسایل فروعست از معنی اصل روایتی ندیدم و نیز از ان خود را بفروع بازبسته ام که اگر باصل رجوع میکنم خسته می شوم

زبیم کشتی چون مرا زار حقیقت — به از زرگری چون درو محنت است

مرا طبیعت که همیشه قدم در زمین میزنم و اره بر سرم میکشند زمین و دم بیخ زنم اگر سر ما داری نخست سرما و گرما اختیار کن و بعد درین مقام آرام گیر شعر

سرگشته مرو که راه بی پایانست — حب وطن از شرایط ایمانست

تربیت از قوت نمای دانشت گفتم ای پیر عقیله فال بگذار و ان شیوه را بزرق حال مند از شعر

حدیث شاخ و برگ از تو شنیدار — خیالش وان و بیم و سایه مگذار
عریفان چون نظر بر میوه دارند — بمجلس شاخ برگ کی گذارند
تو صورت نقل کن از سایه بگریز — چو مهمان تو هم نقلی فرو ریز

درخت گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی باید این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی هست بنجای چون حوالت این نوع باختلاف حالاتست در حرفت من بیان حرفت از محالاتست دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت نخوانده مطالعه جامع صغیر عمل نافع نشناخته و امل مبسوط

ذخیرهٔ خود ساخته و سیلی بد و برسیده بود که از
جایش بر کند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند
از شاخ و برگ او برشکفتم و با هیچ کدام نپیوستم
زیرا که همه تردامن و خودرو پر آماده بودند و از خشک
مغزی با و سرشاخ شعر در سایهٔ خود ز سرفرازی
رفته همه در خیال بازی

زالایش آب و گل نموده — سجادهٔ جمله نا نمازی
غافل ز معالم حقیقت — آسوده ز عالم مجازی

بعد از آن هیچ سرو سرم فرو نیامد و از هیچ شمشاد
شاد نگشتم امید از چنار و بید برگرفتم و آسیب
بر سیب و نار نزدم و نخستم

هر برگ که نه منزل قرارست — زین آب و هوا نه سازگارست

بعد از کوشش بسیار مرکب را سبک باز کردم
تا یکبارگی قدم بر هوا نهادم تند بادی دیدم که می آمد
گردی بر انگیخته بود و تکلم آنک سرخسی در صحبت او راه
یافته بود و خواستم که سر خود با او در میان نهم باز گفتم

از چنین چرخ چرخی سر سری نتوان گذشت شعر

که چندین پرده ها از نقش سازست — خدا را در دل هر بنده رازست
از آن رو بد گل و خار اندرین باغ — که هم طاووس در کار است هم زاغ
اگر نیک و بدی بینی مزن دم — که هم ابلیس در کار است هم آدم

بشرط عنان گستری دست در رکاب او زدم و با او گفتم

جان نعل بهای تست شتاب — نعلم چو در آتشست دریاب
عیسی نفسا دمی بیارام — شوریده مباش همچو ایام
بسیار دویده در این کوی — آخر چه شنیده فرو گوی
این بادیه را کجاست منزل — زین رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای جوانمرد از این خاکسار بر گرد چه لی بر
نشنیده سخن باد آورد را آبی نباشد کم آخر
مدتی بستر تخت سلیمان بوده و در خدمت او نشیب و
فراز دوباره یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد آب
زه و اودی زره که در تو یافت ای مهلک ثمود و عاد
دانسته از مبدأ و معاد باد را این حکایت با باد املا

شنیدم در زمین بنجشگی مست — که کرد و گرد سر و پروانه بود

نه او در دانه آویزد نه در دام | نه با مرغان دیگر گیرد آرام
چو بیند رخنهٔ در کنج دیوار | شب و روزش همی کاود بمنقار
مگر مرغی در آن حالت بدیدش | وز آن سودای فاسد بر رسیدش
بگفت آری شنیدم من که بودست | سلیمان خاتمی می داشت در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را | که بگرفت آن همه روی زمین را
دلم را آرزوی مملکت کرد | کنون میجویم آن خاتم بصد درد
تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد | بسر خود گیر و مبدار این تلخی یاد
چو او بگذشت از من گفتم ای دل | ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از همه جنسی جمع آمده یکی را از ایشان خود خبر نه همه را نظر بر بال و پر نه دل بطبع و هوا بداده همه پنجهٔ حرص برگشاده همه

هر یکی از پی دانه و دامی | بر سر استخوانی ارابی
در هوا و هوس پریده بلند | در مغاک طمع فتاده نژند

نیز یکی از ایشان در نهادم بدیده اعتبار پای بر سر همه نهادم چون قدمی چند بر گرفتم کرم روی دیدم بی

آرام سوخته یافتمش نام دلی بریان و تنی آشفته روزگارش فلک اثیر نام کرده چون اثر او بمن رسید از تف سینهٔ او دود بسرم برآمد گفتم ای پیر با فرهنگ جوان آهنگ ای مریخ رنگ زحل نیرنگ نظم

ای ره بر شب روان ایام | صبح از رخ تو دمیده بر شام
از روی تو تازه کار هر شمع | وز لطف تو پخته کار هر خام
هر خشک و تری کناره گیرد | آنجا که تو در میان نهی گام
مخمور توام مرا خبر کن | کز چه چشیدهٔ ازین جام

چون دم من با تش رسید فی الحال زبانش برافروخت زبان دراز کرد و گفت تو کیستی که مجروح را می‌خراشی و بر سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف منه و خود را بر انگشت من مزن

حال من خاکساری بس مپرس | می‌سوزم از انتظاری بس مپرس
سوزا زده چو من نباید چنان | اینک من و روزگاری بس مپرس

گفتم بس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت ای پسر چه کنم شعر

بانگ سیه شد دلم از جور فلک
خود را بطپانچه سرخ میدارم روی

چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی اندر نزد باد نهادم

بد و نیک را آزمودم بسی	همه خسته بودند بی مر بسی
کجا از ثری تا ثریا بسی	کزین درد دلها ز رست اندکی
دو عالم اگر نور اگر ظلمت اند	ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند

ماه از برآمدن دل سیاه آفتاب از فرو شدن روی زرد آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید را اساسی نبود و برجیس و بهرام را برجاسی نه شعر

دل وایهٔ خود نیافت در هیچ محل
نی از مه و زهره نی ز مریخ و زحل
از قطب و سهیل کار من راست نشد
وز طایر واقع نشد این واقعه حل

القصه همه را چو مار و مور مامور و مجبور یافتم بیبا
فرشته خود ایمن نمودند همه را سر رشته گم گشته

آنها که گلند و آنکه خار است	حیران همه کس چه خار خار

حاصل الامر ازین بالا و پستی هیچ بر نبستم و از هشیار و مست مرا هیچکس نداد دست با خود گفتم شعر

ببین میدان گزین چندین کم و بیش
نیابد کسی سر رشتهٔ خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک
چو تو در محنت خویشند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی
همه جویای راهند از که پرسی

چون از همه باز ماندم و خود را به هیچکس نبستم دنیا و آخرت را هر دو یمن نمودند هر دو را دیدم که با من بودند فکن خبیراً و لاتسأل عن الخبر شعر

سخن عشق چون معماییست	که نه او را سری و نه پاییست
هرچه در طبع تو نیاید راست	تو بدان نسبه مگو که خطاست

این سخن حکایت آن مرد عجمی را ماند که از زبان عربی سخت عاری بود و پسری داشت او را بعلم آموختن

فرستاد و هر دخلی که بود خرج پسر میکرد بعد از
مدتی که مبلغ مال خود را پایمال دید گفت ای پسر عمری
بسر بردی هیچ بدست آوردی پسر دانشمند شده بود
خواست که ان غم از دل پدر بدر برد و دانش خود را
جلوه دهد گفت ای پدر همه اسم و حرف و بنا و اشتقاق
وصرف دانستم و نقد را حجت و دلیل و قران را تفسیر
و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی اگر زبان
عربی دانسته کتابی بیاور تا من باز کنم هرچه بر آید
پارسی ان با من بگوی پسر گفت روا باشد کتابی
بدست پدر داد چون باز کرد اول صفحه لا اعلم
بر آمد پدر گفت چه بر امده است گفت نمی دانم
پدر بغایت جاهل بود در حال خشمی درو در امد گفت
در حق تو چندین رنج بردم و نقد و نسیه را بر باد
بر دادم یک سخن که از تو پرسیدم میگویی نمی دانی
چوبی برداشت و در پسر او بخیت که زود باش بیان کن
بگو که لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم نمی دانم هیچ

نوع

نوع ان ناجنس استوارش نمی داشت شعر

بجسم خردمند اگر حس برد	بیالش همه زیر مژگان نهد
واگر دانه‌ء در بود دشمنش	بجای جوشش زیر دندان نهد

گفت چندین ساله چه کرده که نمی دانی پسر بیچاره دانست
که پدر نادانست چوبی میخورد و بگوشه‌ء عذر میخواست و می گفت

چه گویم با که گویم قصه خویش	که نو غم می نماید جمله را بیش
بهر انرا که میخارم سر و پای	علی رغم مرا گردد همه ریش
بکام خود ندارم زهره دم زد	بیم از زهر دندان بداندیش
سخن را باید زکلکم راست چون تیر	چه امن ره نمی یابم بکیش
بغیر از عذر و تسلیم اندرین ره	ندارد چاره بیچاره درویش

فصل بیست پنجم در ارشاد و انتباه

هر جا نمود از اسمان و زمین دنیا را همچنانست که بهشت و دوزخ
عقبی را او در اصل چشم ندارد هیچ گردم اما از همه بیش
زند هیچ گردم صورت او بصد هزار گونه است تا ببیند
که راه چگونه است در هر ذره که نگه کنی تخت اوست
اما هر کس نداند که در کدام تو ست ازین سبب همه را بدو نسبت کنند

نزاد دنیا همی گوید شب و روز	که هان از صحبتم پرهیز پرهیز

مده خود را فریب از رنگ و آبم	که هست این خنده من گریه آمیز

موافق این بیتم حکایت صیادی یاد آمد که بقصد مرغان دام نهادی روزی چند مرغ را دام نهاده یافته بود دام بر ایشان تافته و حلقشان می برید چشم آن سیاه دل از غایت آنک بر ایشان سرخ کرده بدرد آمده بود و از سردی هوا آب گرم از وی میچکید مرغان را نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم او دیده بر شیوه که این خواجه دارد از شفقت ما سیل از دیده می بارد در میان ایشان یک مرغ زیرک تر از همه بود با مرغان دیگر گفت ای بیخبران لا تنظروا الی عینه کیف تدمع انظروا الی یده کیف تقطع

مبین گر ز اشکش دو دیده سست	تو آن رنگ بین کش بدست آمده
مدار از لبش خنده خوش امید	که دارد بقصد تو دندان سپید

خردمند را عزیمت چه بر گریز نیست چون ببیند که بهار دنیا سر برگ ریز نیست دنیا شکار نیست برو بازی کن چون عشق شکار نیست برو بازی کن متاع دنیا برای متع آخر نیست زینی که عافیتش عقوبت و جبر نیست شعر

زیادة المرء فی دنیاه نقصان	وربحه غیر محض الخیر خسران
جو سودش زیانست و شادیش غم	مکوان جه ابیش و ان ارجم

طلبکار این دون ناپایدار	جو دزدی بود رفته در پایدار
خواهد کند عشق شیرین تباه	نباید ز اول گرفت اشتباه

ای جمال آل مردمان لغزت از گوشمال لغزت یاد نیست او را دعوی ملک ملک بیکبنی فردا بدانی که مالک مال که بوده اگر میدانی الیه المرجع والمآب گردن از توبه کردن برمتاب هر که دون همت و دنی نیست بداند که در دنیا بودنی نیست در همه حالها که بر وکد رانست آن دم را غنیمت شمرد که در آن نیست

بیکبار بر خویش باری منه	دم نقد را در دو سبه مده
یکی چشم عقل ای پسر بر گشای	مزن بر دل خویش چندین گره

دنیا درد دل و درد سر است و بعضی اینجا خطا می شود اینجا عطا آن همه جواب در گشتی و این همه چو پیل انگ پای بر گشتی نهد زهی اقبال شعر

تا دل و دست را تهی نکنی	با غم عشق همرهی نکنی
گر بود در دلت ملول شوی	ور بدست آیدت فضول شوی
چون همه درد دل ز دست عیان	به بود گر تو کم شوی ز میان
ناخن از بهر خارش سر تست	سر و ناخن نکو چه در خور تست

عاقلان دنیا روی بدین قوم آرند اما این قوم روی بدنیا نیارند
ندانسته اند که دشمن را بدست دوست دهند اما دوست را
بدست دشمن ندهند هرچه از دنیا نثار درویشان کنند سندی
بود که گرد سر ایشان کنند هر که را جز این صورت بست خطا بست
زیرا که احدٌ فی من خدمتی خطا بست اما این برقع را حسنی
بکمالست زیرا که در پرده صاحب جمال نشاید شعر

روی حبشی ز چشم بدی خبرست	از ترک خطا بپرس که او لب شکرست
زان مردم چشم را سیاه پوشست	کز آفت چشم مردم او را خبرست

این طایفه قومی در منع و عطا یکسانند با زحمتی از عطا برسانند
اما صاحب صدر این بزم آنست که او از منع او شادمان
و از عطا ترسانست خاقانی ازین معنی خبر میدهد شعر

از حادثات در صف آن صوفیان گریز
کز بود غم کشند و ز نابود شادمان

بسیار کس را در چرخ آرد فلک اما منهم من سلم و
منهم من هلک عزیز من هر که نصاب نیست روی بر
جار و صواب نیست هر که را دل از ما و منی گذشت

در عالم تحقیق منتهی گشت بی سمع و بی بصر از خویش مردی نیست
کمال عاشق از خود بریدن نیست در روی آب رفتن و بر
روی هوا پریدن نیست برین بساط هر که را اشتهات
کنند فرزین بند او نشش گرامات کنند شعر

شنیدم این حکایت را ز استاد	که روزی شیخ بوحفص حداد
بهمراه چند مرد کارد دیده	همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی	نشستند اندران وادی زمانی
نهان از پیر می گفتند یک یک	که اینجا می بباید مرد یک شک
گر از قوت ورای سنگ خاره ستی	درین جا خود کرا از قوت چاره ستی
چه بودی گر درین وادی خونخوار	شدی ناگه یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور	که ناگه آهوی پیدا شد از دور
درآمد همچو بادان باد پیکر	چو خاک افتاد پیش شیخ بنگر
دل اصحاب ازان شد غرق وحشت	تو پنداری زدند بر آتشش
بقصدش چون گشادند از کمین دست	سبک پیر از سر سجاده برجست

بدل با حق دمی پنهان برآورد
بجست آهو چو تیر و جان بدر برد

زطبع هر یک این فعل اقتضا کرد — که زد این فتوح اخرج اگرد
زبان بگشاد پیر از راه بینش — که هست این سر عیان در آفرینش
سری کاینجا فرود آمد بمعلوم — نماند از عالم تحسن محروم
مراد ما بغیر از حق چه است — غم او در جهان ما را تمامست

عاشق را شرطیست که در خواست هیچ ماه از سی بود و با جو ماهی در شست هر که در بند دوست نیست از دو سست بی بهره است نان نا نخری بهر چه فروشند که بهره ا سبب اگر کسی باشد که از مجاز بحقیقت آید ان گرگس باشد که با استخوان باز

اگر تو بهر خویش این داه ماسی — چه در کعبه چه در بتخانه باشی
دمی گر بگذری زین خودپرستی — از آن جمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و ششم در اشارت اصل طریقت

عزیز من هرکجا نان طلبیست مقابل مکن با هرکجا نان طلبیست از اگر راه نیک رود مقابل مکن با هر که راه نیک رود تا او بعد خویش طلب که قرب انست ای من فدای انکس که جای نیشی در پی عید قربانست مرد عاشق هیچ بازرگانست اما سودا او نه بازرگانست بازار کانرا نک و بو نیست که یکی را

بهزار برد عاشق راحتست و خوبست که هزار را بایک آرد ازا سفر برای مهر نیست که در دست سره بپیند این را اسطر بر مهر نیست که در قلب شکسته باید

شعر

یکی در زیر بار خویش خواد — یکی بار خر افکنده بخواد

حکایت وقتی یکی از ابنای دنیا که قلاده توانگری در گردن داشت و هوای ان در سر با درویشی اساس محبت می نهاد درویش گفت من در هیچ شماری نه ام تو با من چه در حساب داری توانگر گفت که مدتیست که مودت تو پای بند من شده است اکنون هوای صحبت تو در سر دارم درویش جنسیت حقیقی ندید خواست که او را بنوعی دفع کند درویش گفت که اگر چه هر دو سودای بزم اما میان من و تو راست نیاید زیرا که تو شب و روز رخت خود بکنار سوی کشی و من هر ساعت بار خود بیک سوی فکنم و کار ما نیز بر عکس افتاده است انچ تو داری هیچ نمیکنی و انچ من دارم عیب

برو کار خود کن کار خویش خار — که این گل نروید زهر بیخ خار
درین بوته بسیار کید اختند — زهر آهنی آینه کی ساختند

کجا هر صدف لایق گوهرست | نه هر نافه مشک را در خورست
نه هر مرد کاووس و کی می‌شود | که هر مرغ طاووس کی می‌شود
برد بوی یوسف نه هر پیرهن | کجا یار شه یافت هر پیرزن

عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاقست ایشان گفته اند که هر که بر آن پیمان نرفت یک قدم بر پیمان نرفت خفاشش را گفتند که چرا در روز بیرون نیایی گفت من در روشنای شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد قدم بیرون منه ای آشنایش که بیگانه نباشی ز آشنایش بزرگان گفته اند طریقت دو گامست اما هر کسی را که قدمیست لیک یک نفس بیش نیست هر کرا دمیست شعر

همی کرد موری دعای سحر | که مهمانش آید سلیمان مگر
چنین گفت یک مرغ زیرک بدو | سلیمان خود آمد ترا جای کو

هیچ رونده محرم این کوی نیست مادام که مرغ در قفس است سخن گوی نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

صراط مستقیم آنجا توان یافت | که از تخمین خود مردم نشان یافت
ممکن شد دلش در ممکن غیب | نه ممکن دید و نه کون و مکان یافت

کسی شد محرم این منطق الطیر | که مرغ او از آن تلقین زبان یافت

حکایت شبی راه بر من از راه بر من افتاد گفتم ای آصف صفت صف صفا وای سلیمان مملکت بنا هیچ میدانی که این مرغ تنهانشین کی در سخن آید گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد شعر

تا طبع ترا بود چو جزو نی
از دایرهٔ صفا برون بینی

سودای درشت و نرم تا کی | خشک و تر و سرد و گرم تا کی
جان از دل و دل ز نفس چون رست | طبع تو باعتدال پیوست

روزی بپای درختی رسیدم علیواجی را دیدم با همای که بر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت علیواج گفت ای همای یکساعت با من فرا هم آی که سخت پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد تا درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معیشتست هر دو با هم نواله ایم و اگر دعویست در یک قباله ایم اثر سعادت بر ناصیهٔ تو مبین است داغ نکبت از چه سبب مرا بر جبین است آنان که صاحب تخت و تاج اند

بسایهٔ اقبال تو محتاجند همه در سایهٔ توی او نبرند
واز همسایگی من بگریزند

قبولت هر کجا محکم کند رای	مگس بر فرق سیمرغان همایی
اگر بیند خیال سایت از دور	سلیمانی کند در عهد خود مور
چو عکس ملخ انباز گردد	اگر گنجشک باشد باز گردد

ترا درین معنی حکم ساخته ام تا حکم کنی که حکمت چیست همان گفت این همه تو را هست گفتی اما عیبی که تراست نگفتی گفت آن عیب کدام است گفت آن هنر داری که همیشه خود را گاه ماده میداری و گاه نر سخن حکیم سنائی نشنیده که میفرماید

یا همیشه چون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان اندرای و گوی در میدان فکن

در مرتبهٔ که کم ز زنانند	مردان جهان کم از زنانند
ز نعرهٔ بلبلان ما زاغ	آگاه نگشت کرکس و زاغ
صیدی که گرفت و کم نخورد باز	گه گنجشک بدو نباشد انباز

هر که از بلبله سرمست نیست با نعرهٔ این بلبلان هم دست نیست شنیده که هزار دستان ازین داستان بی‌خبر بود

گل یک قطره آب عقل از و بربودی بینی چو گل ساقی شد سخن آب در باقی شد

فاسكر القوم دور كاس
وكان سكري من المدير

دلم از بوی او گشت این چنین مست
زپا افتادم عقلم رفت از دست

اگر هست برسی آن نعره از بوی بهارست ار مستان نیست در یاب که اگر ازین بهار رفتی نیز میدان که از بهار رفتنی از هر که این حکایت برسی گوید مگوش تا برسی سبحان الله این چه تهمت است نشنیده‌اند گفته‌اند همت را اثر نیست این خبر گفت همت خود اثر است

همت چه کنی بلند با سیب	گر دوست توان بدو پیوست
درد تو دوا و امیدم از اوست	این واسطه خار نیست در پوست

مجنون بنی عامر را درین باب بیتی باشد نظم

تداویت من لیلی بلیلی من الهوی
کما یتداوی شارب الخمر بالخمر

وصال باختیار تو عین دولتست این مسئله نه از

منظومه وفد وربیت مجنون تا بر سر کوه نجد بود از
نسیم صبا صاحب وجد بود چون کهوس کرد قبیله
کشتن قرب لیلی بود عنبیله کشت اختیار و ارادت
کم بیت نهایت همچنین لاف انا الحق و سبحانی
می نیی خاک را کجا مجال این طول و عرض تکاد السموات
ینفطرن منه و تنشق الارض تبع تحید ولی شود اما الله
نی بیاده را قرین توان کرد اما شاه نی شعر

سرچه نماید بنوای دو رهین	سایهٔ خود را تو از ان دور بین
گرچه شوی همچو خلیل و کلیم	پای نگه دار بقدر گلیم
ورشده عیسی صاحب قران	سوزن خود گیر و خر خویش ران
چشم تو نوری که در آینه یافت	چهره مشوکان نه ز روی تو تافت

صاحب نظر را در حال اشتباه است اگر خود را در
نیابد حالش بس تباهست بیچاره عاشق اگرچه اینجا
مغلوبست در کوی ملامت مطلوبست رونده اگر
محجوب شود غالبست زیرا که انچ مطلوب بود بعد ازین
طالب است اینجا هم بحکم مانون بجنونه در آمیزند و ارتن

وازین دو

وازین دو حرف منی برانگیز تا این من و تو که تواند گفت
انا من اهوی و من اهوی انا

بچهٔ بط اگرچه باشد خرد	آب دریاش بیک تواند برد

محب را این دعوی نرسد و اگر کند مرا بنه برسد شریعت با سیاسان
صورتست سیاست بی ادیان ضرورتست از قصه محب
و محبوب این قدر معلومست که ان مأخوذ و این معصومست
نهایت اهل تحقیق ازین بشارت مبرهن است تن مردم اینجا
همرنگ پیراهنست زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبه بصیرت

چه خوش باشد سماعی در شبا هنگ	صراحی با شراب صاف همرنگ
نهاده جان جانان روی در روی	چو عکس اینه بی زحمت زنگ

عاقلا هر چه شوی از بنده بودن گزیر نیست مالک الملک را
حاجت بوزیر نیست خواه از اعیان باش و خواه از صدور
یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور شعر

ای بخود غره کین کمالاتست	وصف خود کرده کین مناجاتست
سخن نفس گفته کین حالاتست	غم تن خورده کین مقاماتست
بسته بودن میان بیشه که حق	عالم السر و الخفیاتست

مهتر عالم علیه الصلوة والتحیات والاکرام در اول
قدم گفت انا سید ولد آدم کنند بلند مکش او ا
الم یجدک یتیما فآوی چون برسید بسر چشمهٔ این مشرب
گفت انما انا عبد اکل واشرب کما یاکل العبد نحن عطارت

در سر زن میزد پیمبر	که ای زن گرد عابا یادم آور
ببین تا خود چه کار مشکل افتاد	که خواهد آفتاب از ذره فریاد
تنین میدان که شیران شکاری	درین ره خواستند از موریاری

حکایت صاحب انبساط وشاه این بساطان دریای بس
طامی بایزید بسطامی قدس الله سره ان دم که از پیل مات
اجل رخ دو اسبه بدار بنا نهاده بود واز فرزین بند اجل
حیرت از مرکب علم وعمل پیاده گشته از سر تواضع ریسمانی
در گردن خود افگنده بود وکاردی بدست گرفته و میگفت
ان قلت یوما سبحانی فانا مجوسی الیوم اقطع زناری
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان
محمدا عبده ورسوله
شعر

ای خواجه حدیث همنشینان انس	از حال گدایان سر کوی مپرس

حکایت آورده اند که از علمای امت بعد از نقل او
بیداری بخواب دید گفت ازان همه گفت وگوی چه حاصل آمد
گفت آری ورمید ان بی نیازی ان همه عبارت بیک جو سنگ
نداشت وان اصطلاح واستعارت بهم ذره وزنی نیافت
تا ماندیم و دو رکعت نمازیش از صبح نظم

ترسم که درین گفت وگوی که تراست
بر خاک زنند آب روی که تراست
از باد غرور ان نترس ومغرور مشو
ای دسته گل برنگ وبوی که تراست

ان الله لغنی عن العالمین از برای ان گفته اند تا نوازد ای
فقر ومسکنت خود تجاوز نکنی اگر و تمنی تحکم الملک والارض
من کاس الکرام نصیب چه غم بر تو ریزند خود را از جرعهٔ ساغر محلس نداری

زنهار مشو غره گزران روی چو ماه	از گوشه ابای بنماید تا گاه
ای مرد گدا هر چه بگیری سر راه	رو رو که نظارگی بینی وارد شاه

حکایت شنیده ام که یکی از مشتاقان حضرت جان
میداد و می گفت شعر نی در بدخو نه در بینخ می میرم

نی مبتدی و نه منتهی می بینم

در من نگرای هر دو جهان چاکر در | گر هر دو جهان دست تهی می بینی

بجردان طریقت را هیچ آلایشی از پندار پاکی نیست هیچ
عقبه گران تر از سبکباری نه نظم

عجب کاری که ما را مشکل افتادست
دل ما را همه درد دل از ماست

دانی که گویند الق ولا تخف وقتی که عصا را بیفکنی از کف
صفی و کلیم را علیهما السلام تکیه شد بر عصا این را گفتند
الق عصاک ای گفتند فعصی نظم

بیندار این عصا را چوب ای دام | که این را دانه دیدند با دام
عصا بفکن که این اژدها نیست | بران تکیه مکن کاهل بلا نیست

هر که بردارد نا موسیست این عصا را هر که بردارد با موسیست

تا نشنوی از عشق که فاخلع نعلیک
از دوست نیابی نه سلام و نه علیک

انجا که سرحد وادی ایمن است رونده چه مجال ما و من است
این مرتبه مر حبیب و کلیم راست درین خلوت خلیل رفت

واین دم ادم راست نوحه این غم نوح کرد و داود این اتش
داود یافت دع الهوی لاناس یعرفون به نظم

تو ای مرغ پرکنده چند بن ملاف | که عنقا شناسد بس کوه قاف
زحیوان بجز خضر اگاه نیست | سوی آسمان دیو را راه نیست
بگو بند خس را مکن جای تنگ | که در قعر دریا نشد جز نهنگ

فصل بیست هفتم در نهایت اهل طریقت

جوانمردا دو عالم حجاب تست و تو در حجاب خودی تا با خودی
هرگز نیابی نجودای بوالفضول اگر ترک خود گیری هر دو عالم حجاب
نگردد هرچند حجاب خود توی اما بی تو هم نیست این را حیث
را زین سبب مریم نبیست این سخن را که تو می شنوی بی تشت
ورو ست زیرا که نه پوست بی مغز ست و نه مغز بی پوست شعر

ما هیچ نه ایم و اصل ما هیچ | گه چون ملکیم و گه چو ماهیم
سلطان حقیقت ایم لیکن | در کسوت آب گل گداییم

عزیز من صاحب حال را همه وقت یکسان نیست و بیمودن
این بادیه همه وقت آسان نیست وقت باشد که بی زاد
و راحله نیست وقت باشد که در میان راحله روند ان قافله

سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات چون قدم تجرید در
بیابان ترند نهادی گفتی لی مع الله وقت باز چون کمر صحبت
بر میان طاعت بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در مقام خلوت
جبرئیل را علیه السلام بر در پیش بار نبودی و در محل دعوت
از پیرزنان بر دلش بار نبودی آنجا که جانان بود جان را دلیل
عقل همان دارد که جبرئیل شعر

دلاله اگرچه خوب کردار بود	در خلوت معشوقه گران بار بود

ترا از اصل فرعیت و فرع را یاری در طینت خود نگه کن یاری

که از تحقیق تو یارت رسیدست	چو شد بی خاک و خس آنگه گزیدست
حجاب راهت ای بیچاره جهلست	اگر خود را بدانی کار سهلست

درین معنی حکایتی منظوم بیادم آمد شعر

درختی میوهٔ خود را همی گفت	نهالم را چه گلها کز تو بشکفت
تو از من پخته و کارم ز تو خام	تو مرطوب و مرا می لرزد اندام
تو آری بود و من گردم ز رنگ	تو داری مغز و بر من میرسد سنگ

حکایت از پیری شنیدم که بر ساحل محیط درختی هست از بدایت

فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش
بوی اصل میدمد و از مغز و پوستش بها فایدهٔ ثمر میدهد گفتم
نشان ده مرا کان درخت از کجاست
بگو جای او سدرة المنتهاست بیت

نگویی که گرد آنجهان دانکیش	که طوبی هوس کرد همسایگیش

گفت ای پسر این درخت ایست در زمین معرفت بر لب
جویبار معرفت بر آمده و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته
او را خاصیتیست که هرکجا که میوهٔ او میرسد برگ و جوششش
میرسد زیرا که هم فرع را از و قاعدهٔ اصلیست و هر ورقی در علم

یکسان شده برگ و میوه و شاخ	شو از نز من و میانش گستاخ
محرم شده در مقام وصلش	فرعش ثمر و ثمر خود اصلش

جسمش همه روح و روح او جسم کو مغز و چه پوست بگذر از اسم
هر درخت از بار خود بهره دارد هرکجا میوه برسد
او چه بهره دارد درین معنی گفته اند شعر

آنجا که دلم رفت تنم با بستنی	شاخی که بر نیارد همچو جانوری

دان که شاخ بر آرد خدا که درخت تو در بار نیابد تا لا نشه

بس تو در بار بنابید سران طریقه رحمهم الله که راه برند باتفاق
جمله بر آنند که هر که او درین حضرت بار نیست هر آینه از تحمل
بار نیست این سخن در گفتن آسان است اما نه فلک از وی
هراسانست باری که بر خر نهی درین دکان نیست
این بضاعت در هیچ بحر و کان نیست شعر

کسانی که این بار بر جان نهند	قدم بر سر لعل و مرجان نهند
ز انا عرضنا کسی آگهست	که این بار بر جان او منهیست
ز پیل و نه اسب از پی مات راست	سوی شاه من بشنو از ما درست

هر که بار خود بینداخت این بار نبرد آنکس که چنین بار یافت
هرگز نمرد عام را این مثل نخندانند خاص قدر حسن سخن دانند
حیوان صفت این سخن در نیافت این همان امانتست
که عرش بر نتافت مرد معنی از صورت بی نشان است
او را بچشم جان نگر که بینش آنست مرد را نظر بر سود
و زیان نیست ابن الوقت را نسبت با بنای زمان نیست

کسی کو نیک و بد را پشت پا زد	نبرد او را که اینجا عشق بازد
سر و دستار اگر اینجا نگارست	که کس شیخ الشیوخ روزگارست

ظاهر این عقدها حل نگردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد
علمی که حاصلش جدالست بنگر که تحصیلش بر چه دالست
این حکایتها بازیچهٔ غلمانست آنچه مرد از ابوی دل برد علم النسبت
عالم ساتبان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درسی ما شد
و علمک ما لم تکن تعلم تعلیم یزدانیست هر چه از اینجا نبرده همه باد است

هر که را علم گوی و چوگانست	نتوان گفت مرد میدانست
چه خبر باشدش ز مستی و می	هر که نام شراب میدانست

سبحان الله فرزند آدم با این همه مفلسی چه سودا در سر است
یا چیست در سرش که هر چه هست در آن سر است آنچه در پیر
اوست از پی سری خواست نظم

چه چیزست این که ما را در سرشتست	چه دردست این که ما را سر نوشتست
همه غم در دل و از دل خبر نه	سخن در جان و از جان خود اثر نه
ز خود پوشیده پیدا آنچه دیدی	از این افسانهٔ خوشتر شنیدی
بخود میباش پس بیخود قدم زن	ببر از خود تمام آنگاه دم زن
زهی پوشیده و پنهان که ماییم	زهی تنهای پرغوغا که ماییم

اگر مردی وجودش را فراموش کن و لب را از

حکایت امروز و فردا خاموش کن رونده این راه نظر
بر رخنه داده ان طرفه تر که از هیچ طرف رخ ندارد سخن
ان همه مرد مهینه است جون دوست بدستی همه جا جای نشستنی

حکایت شنیده ام که یکی از بزرگان وقتی بعزمت
مکه برون آمد جون پای در بادیه نهاد مردی را دید سر در گریبان
کشیده و از خار خاری خود را در سایهٔ خاری افکنده
نزدیک ان سرگشته آمد و حال گذشته را شرح طلبید
درویش سر بر آورد گفت ایها الشیخ حکایت

از بیخبران خبر چه پرسی — در گم شدگان اثر چه پرسی
نه روز مرا نه روزگاری — نه یار نه دل دگر چه پرسی

مرا هوسی بود اینجا خود را الفته است جراغی داشتم درین مقام
خفته است وقتی غایب کرده ام و جانی بیاد داده ام

همی باشم چنین منا صبر و بی خواب — مگر در جوی من باز اید این آب

امیدوارم که جون محرمان بیت الحرام بحرم ان حرم گردند
شیخ را این محروم بیاد آید جون شیخ بمقصد رسید
مقصود ان نامراد بخاطرش آمد دست بدعا بر داشت

گفت ای کرمت از پای افتادگان را دستگیر ای لطفت از
دست زمینگیران پای مرد حاجت ان درویش روا کن
و جراحت ان دل ریش را دوا فرست دم ان پیر مبارک
قدم موثر آمد و نفس ان عزیز نفس را تشریف داشتند در حال
از دعای ان صاحب وقت ان مجروح شکسته دل بهم پیوست
شیخ در وقت مراجعت جون بدانجا رسید درویش را
دید بر قرار معهود پای ان درخت گرفته و دست از عالم برداشته
جون شیخ را از دور دید بنشاط درید و شرط استقبال بجای اورد
و قبلهٔ تعظیم بر دامن ان قبلهٔ متبلان عالم زد شیخ گفت
ای عجب جون دسته گل بدست آمد پای بند این خار بودن
سبب جیست درویش گفت اگر دامن از ین خار بکشم
شگفت نیست زیرا که گل دولتم در صحبت او شکفته شد و مدتی
در سایهٔ او روزگار گذرانیده ام و مرا در ان غم یار و همدم
او بوده است اکنون بدین کرامت سزاوارم از کرم
نباشد که او را بگذارم

غم یاری بخور که یار غم است — این جنین یار در زمانه کم است

یار محنت یکی بود زهزار	یار شادی بیابدم بشمار

بران درخت من خورده ام رخت از بر او کجا بدم برگ
از و یافته ام بار خود کجا فکنم اگرچه میوهٔ پر مغز ندارد نشوه
نغز او دیده ام چو شاخ او بزمین فرود آورد اگر بشکنم سر کجا برآدم

ازین بس من و سایهٔ این درخت	که خارکش مرا بهتر از تاج و تخت
چه خوش گفت وقت سحر بلبلی	سر خار گردم برای گلی

حکایت از پیری شنیدم که وقت جوانی بود خالد نام در کوههای زمین داور کشتی و با داور زمین و اسمان مگر سری داشت بعد از مدتی بشهر آمدی و یک زمان بر سر چهار سو باستادی و در آمد و شد خلق بعبرت نظر کردی و بعد از آن سر بر آوردی و این بیت بگفتی شعر

هر کس و کار دگر هر دل و یاد دگر
هر خر و بار دگر خالد و سودای دوست

نعرهٔ از نهاد او بر آمدی و باز راه کوه بر گرفتی هر چند از آن اندیشه بی سنگ بی بود اما هیچ بی سنگ نمی نمود دستی در میان زده بود و گرد کمر می گشت نظم

سنگ در شکم داشت تا در گذشت شعر

او بر خبان رفت که رفتند بسی	این بادیه را بسر نبرد کسی
دشوار حکایتی و باریک رهی	مشکل سخنی عجب سرغمی خوش هوسی

فصل هشتم در ختم کتاب

ای شب گردیده روز سال عمرت کهل رسید تو از جهل خود همچنان نارسیده بنگر که سرت را همه شیب فراز گرفت پایت هنوز ترک نشیب و فراز نگرفت ای دو موی گشته که یک موی از خودت آگهی نیست ای کهل کاهل وقت رواست

بنفشه قامتا سرو بلندت	ز آسیب فلک چون نسترن شد
سیه دل هیچو لاله چند باشی	که شاخ سنبلت برگ سمن شد

شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره در آینه نظر کرد گفت ظهر الشیب و لم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب

کجا تند یک روزه یا یک شبه	دریغا چو کافور گردی شبه
نه ننم مزاج ترا معتدل	که هست سپید و سیه موی و دل

الهی توفیق این در گران بها جو ارزانی داشتی قیمت آنرا نیز ارزانی نگه دار این کلمات را که صفت گلاب دارد

ملوث بلوث مکرد ان انکشت هرنا دیده را بدین حروف
که بدست موسی ماند راه ید نفس هرنا رسیده را
ازین لفظ که جون دم عیسیٰ آکاه مکن این نو شکفته را
که در مجلس خرده پنهان ور دیست تا قیامت تازه دار
این رخ نهفته را که در زبان روشن دلان ور دیست بلند آوازه گردان

این گنج نهان که بس نهان بود — نو باوهٔ باغ نی نشان بود
سر این او نکشته ذکری — اندیشهٔ او نکرده فکری
تا که جو مدد رسید توفیق — اورده‌اش از جهان تحقیق

الهی ناطقه را فیض فضل تو این فضولی داد خوش متجده را
جود جود تو این دلبری بخشید
نظم

و کرنه سها را کجا این محل — که خورشید را درکشد در بغل

الهام تو یافت نفس که این نفس بر آورد تلقین تو بود
که خرد این خرده بینی کرد طبع اکر تکلفی نمود به تکلیفش
بر نسبت اگر جو نی گفت بحر نبیوست
نظم

بیک رشته زد و یای تغنکر — کشیدم نظم را با نظم جوهر
بسی مغز حقیقت یابی ای دوست — که پنهان کرده ام در زیر این پوست

دران ساعت که میکردم تماشا — نهادم نزهة الارواح نامش

جنین کوید مصنف این بدایع و لطایف و مولف این غرایب و طرایف
فقیر حقیر حسینی بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله
که این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار منشآت حدور خاطر
و مقصورات خیام ضمیر این ضعیف اند بعد از آنکه از مشیمهٔ فطرت
بمستودع خلعت نزول کرده اند و از نخاع صلب فدرة در بطانه
تمشیت حکمت آمده و از مادر طبیعت که حاملهٔ این انقالست
بمشقت مجاهدة و شدت ریاضت و منا علی و من متولد شد
دایهٔ کرا نمایهٔ عقل سبک دستی نموده و هر یک را در مهد
سینه و از پستان علم شیر عمل داده و بدست شوق در قماطهٔ
عشق پیچیده و مدتی در نتق غیب این خیرات حسان را زیر
نقاب تبیین و جلباب صدق کبیضه حذر لا برام خفا و بما از دیدهٔ
عیب و ریب محجوب داشته و بر سریر حسن و جمال این حور عین را
بنور طاعت و صفای معاملت صباحت و ملاحت افزوده و از
کمال طراوت و نهایت لطافت جون بجایی رسید ند که الی مثلها ینظر تو
الحکیم صبابه در شهور سنه احدی عشر و سبعمایه مشاطهٔ نشاط فکر

۴۵۲

بر بساط انبساط گوش وگردن هریکی را بزیور فصاحت وبلاغت

مقرط وموشح ساخته واز سواد خلخال تجنیس وترصیع وتسجیع ساعد

وساقشان مزین ومحلی گردانیده وخط وخال الفاظ عرب واصطلاح

عجم را بر عذار وعارض این عذاری عرضه داده وبر منصهٔ زمان کامثال

اللؤلؤ المکنون در خلوتخانهٔ بیان آورده پس قاضی وقت این مخدرات

حجلهٔ عصمت واین مستورات محفهٔ عفت را در مجلس انس بزنام خاطبان

راغب وعاشقان طالب عقد بست امیدست که در حرم حرم قبلهٔ قلوب

صدور محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت الهند وآیهٔ رجال

یحبون ان یتطهروا ورجال لا تلهیهم تجاره ولا بیع عن ذکر الله ورجال

صدقوا ما عاهدوا الله صفت حال ایشان بیان میکند قبول محبت یابند

واز دیدهٔ نا پسندیدهٔ مزاحفاظ که یحرفون الکلم عن مواضعه ویراؤن

الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا از حال ایشان خبر میدهد محفوظ مانند

انشا الله تعالی والله اعلم بالصواب

والیه المرجع والمآب علیه توکلت

والیه المتاب

تم

دعاء امام الحسین رضی الله تعالی عنه

یا عدتی عند شدتی
ویا غوثی عند کربتی
احرسنی بعینك التی لا تنام
واکفنی برکنك الذی لا یرام

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hasan Hüsnü Pş.
615